دیوان

جلال‌الدّین

عضد یزدی

به کوشش احمد کرمی

دیوان

جلال‌الدّین

عضد یزدی

بکوشش احمد کرمی



دیوان جلال الدّین عضد یزدی

احمد کرمی

چاپ اوّل

خط - علی عمریانی

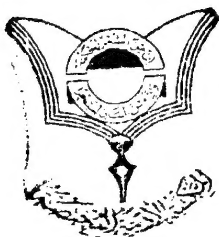
لیتوگرافی - اشکان

چاپ و صحّافی - خواجه

تیراژ - ۱۰۰۰ جلد

سال - ۱۳۶۶

ناشر: تالار کتاب خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران. تلفن - ۶۶۱۲۷۹



چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر از فلک مینائی
با من این هر سه صفت هست ولی میباید
تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

سخنی کوتاه درباره جلال الدین عضد

در تاریخ ادب فارسی گاهگاه به پدر و پسری برمیخوریم که هردو در سخنوری از قدرت قریحه برخوردار بوده‌اند
از آن جمله سید عضدالدین یزدی و پسرش سید جلال الدین را باید نام برد .

سید عضدالدین یزدی از بزرگان زمان خود بوده در اواخر عهد سلطان ابوسعید بهادرخان چندی سمت

شخنگی فارس را داشت. سخنورائی زبردست بود. در شعر «عضد» تخلص میکرد و این هنر در حقیقت میراث معنوی گرانبهائی است که از او به فرزندش سید جلال رسیده است.

سید جلال الدین که به مناسبت انتساب به نام پدرخود به «جلال عضد» معروف شده و متخلص به «جلال» بوده از شاعران شیرین گفتار قرن هشتم هجری است.

تاریخ تولد او بر ما معلوم نیست ولی درگذشت او را میان سالهای ۷۵۴ و ۷۵۸ حدس زده اند.

درباره او حکایتی آورده اند که بطور خلاصه چنین است:

پدرش عضد الدین، وزیر امیر مبارزالدین محمد مظفر بود. گویند روزی امیر به مکتب درآمده دید که طفلی به کتابت مشغول است. پرسید این کودک کیست؟ گفتند: «پسر عضد الدین است» از ناصیه پسر فراستی تمام پیدا بود. امیر از پسر پرسید: «کدامیک از این کودکان بهتر می نویسند؟» گفت: «آنکه قلمتراشش تیز دارد» پرسید: «قلمتراش که تیز است؟» گفت: هر که پدرش متمول تر است» پرسید: «پدر که متمول تر است» گفت: «آنکه پدرش وزیر است» امیر از شیوه بیان او به وجد آمد و برای اینکه خط وی را ببیند گفت «چیزی بنویس» جلال قطعه فوق را فی البدیهه انشا کرد و نوشت و بدست او داد:

این هنرنمائی باعث شد که او مورد توجه امیر قرار گرفت و در سایهٔ عنایت وی ترقی کرد تا به وزارت رسید.

ولی وقوع چنین واقعه‌ای مستبعد است و این حکایت باید ساخته و پرداختهٔ کسانی باشد که مجذوب اشعار دل انگیز و سخنان سحر آمیز جلال شده و خواسته‌اند بگویند که او از کودکی دارای چنین ذوق و استعدادی بوده است.

حقیقت این است که در دورهٔ قدرت و سلطنت امیر مبارزالدین جلال یا حیات نداشته یا دورهٔ پیری و گوشه نشینی را می‌گذرانده و کودکی نبوده که در مکتب درس بخواند. چون تاریخ دورهٔ زندگانی او با تاریخ تسلط امیر مبارز بر فارس تطبیق نمیکند چنان واقعه‌ای را غیر قابل قبول می‌سازد.

بر عکس با اینکه نوشته‌اند امیر مبارزالدین پس از غلبه بر شاه شیخ ابواسحق و تسخیر شیراز بزرگان آن سرزمین را بخود و بنواخت. احتمال میرود که جلال الدین عضد، یا به علت وفاداری به ولینعمت خود، شیخ ابواسحاق یا از بیم غضب امیر سختگیر و خشنی مانند امیر مبارزالدین عزلت گزیده و دیگر گرد در بار نگشته، یا مقارن آغاز فرمانروائی امیر مبارزالدین بدرود حیات گفته است.

به هر صورت شعری در ستایش امیر مبارزالدین در میان اشعارش دیده نمی‌شود. ولی کسانی را ستوده که پیش از امیر مبارزالدین قدرت و حکومتی داشتند مانند امیر پیرحسین، پسر امیر محمود بن امیر چوپان پسر عم

امیر شیخ حسن چوبانی، همچنین، امیر غیاث الدین کیخسرو برادر شاه شیخ ابو اسحق اینجو و بالاخره امیر خوش ذوق و ادب پرور و شاعر نواز شاه شیخ ابو اسحق که بیش از دیگران مورد ستایش جلال قرار گرفته است.

دلشاد خاتون همسر شیخ حسن ایلکانی و مادر سلطان اویس را نیز جلال به نام «دلشاد شاه» مدح گفته است.

جلال الدین عضد با اغلب علوم متداول زمان خود آشنا بوده و همانند پدر خود از هنر خوشنویسی برخوردار و خط بسیار زیبایی نوشته است.

جلال اشعارش همه شیرین و روان و شیواست. در قصیده به شیوهٔ قصیده سرایان قرن هفتم و در غزل بشیوهٔ سعدی استادی و زبردستی نشان داده است. اشعار او گذشته از سلاست و انسجام لفظی و معنوی از - اندیشه های عرفانی نیز چاشنی گرفته است.

روی همرفته دیوان او حاوی اشعار دلنشینی است که امیدواریم مورد پسند خوانندگان ادب دوست قرار گیرد

احمد کرمی

تهران ۱۳۶۵

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

چون پریشان می کند آن زلف عنبربیز را　　در جهان می افکند آشوب رستاخیز را

گر ز پیش چهرهٔ زیبا براندازد نقاب　　ترسم آشوب رخش برهم زند تبریز را

ور کند بازوی خود در پنجه بخون چون منی　　می نهم گردن بطاعت زخم تیغ تیز را

چون به دستم نیست از پیوند او سررشته‌ئی　　می کنم با زلف او پیوند دست آویز را

یک کرشمه گو بکن با جان مشتاقان خود　　تا ببینند از دو چشم عاشقان خونریز را

باد بگذشت و به بوی دوست جانم تازه کرد　　خود که گرداند عنان این باد عنبربیز را

بر در شیرین چو فرهادش گدائی خوشتر است　　از سرای پادشاهی خسرو پرویز را

تا ببینی سوز مدهوشان فروخوان ای جلال　　در سماع عاشقان این شعر شورانگیز را

روز اول که به حُسنت نظر افتاد مرا | دی دُرد چشم تو زان باده که در داد مرا
چشم مست تو چو بنیاد خرابی بنهاد | دست جور تو برافکند ز بنیاد مرا
به وفا در غم و سودای تو تا بستم عهد | کس از آن عهد ندیده است دگر شاد مرا
آنکه از خاک کفت بود به چشمم آبی | میدهد آتش سودای تو بر باد مرا
دور از روی تو بیفکند ز دستم گل عیش | چه توان گفت که از دور برافتاد مرا
طرهٔ جعد پریشان تو یارب چو بروی | نکند یک نفس از بند غم آزاد مرا
بیم باشد که ز بس درد برآید نفسم | یک نفس گر نرسد ناله به فریاد مرا
پیش سلطان خیال تو کند بر سر خاک | دادخواهان ز غمت تا بدهد داد مرا
گفته بودی که شب و روز کنم یاد جلال | یاد میدار که بگذاشتی از یاد مرا

ساقیا خیز و بیار آن جام رنگ آمیز را | و آن حریف تلخ شیرین کار شورانگیز را
جز حدیث مستی و قلاشی از رندان مپرس | ما چه میدانیم رسم تقوی و پرهیز را
گوییا زاری ز من آموزد اندر نیمه شب | کیست کاین معنی بگوید زاهد شب خیز را

وه که جان آمد به لب از دست بیداد فلک — گو به دست قهر راند زخم تیغ تیز را
ساقیا درده ز سر جوش سعادت ساغری — تا به مستی بشکنم این چرخ محنت بیز را
خیز و خاک کوی میخانه به دست آور جلال — تا بدو روشن کنی این دیدهٔ خونریز را

نمی کنی نظری بیدلان غمگین را — نمی کشی به جفا عاشقان مسکین را
بیا که بی تو جهانم به چشم تاریک است — مگر به روی تو روشن کنم جهان بین را
تو رفتی و ز فراق تو زندگی تلخ است — بیا که بر تو فشانیم جان شیرین را
تو تیغ می زن و بگذار تا من حیران — نظاره می کنم آن ساعد نگارین را
روا مدار که بر باد میرود جان ها — بدست باد مده آن دو زلف مشکین را
به کفر زلف تو دینا ز دست داد جلال — از آن جهت که بدینا نمیدهد دین را

بسر انگشت نما زاهد انگشت نما را — طلعت دوست که تا سجده کند صنع خدا را
گرد این هر دو سرا خاک کف او به کف آرم — التفاتی نکنم حاصل این هر دو سرا را

آتشی دارم از آن سان که اگر برکشم آهی
جز سمومی نبود خاصیتی باد صبا را

هیچ کس نیست که حال دل من با تو بگوید
که چه سان میگذرد روز گرفتار بلا

تو جفا کن وگرت میل وفا نیست چه باک
من نه آنم که تحمل نکنم بار جفا را

مگس از شهد برآساید و پروانه ز آتش
زانکه از اهل جفا نیست خبر اهل وفا را

رفتن از کوی تو یک گام که را طاقت و قوت
وآمدن بر سر کوی تو که را زهره و یارا

هرکه در دام تو افتد نکند یاد رهایی
کاین سعادت نبود طالع شوریده ما را

این خیالست که روزی به عیادت برم آیی
هر که را درد تو باشد نکند یاد دوا را

گر بپا دور شوم باز به سر پیش تو آیم
صد ره ار زانکه برانند من بیسر و پا را

نشکند عهد وفای تو جلال ار تو شکستی
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را

پیش دلسوزان در آر آن شمع بزم افروز را
تا بیاموزد ز جان دردمندان سوز را

تا جهان از پرتو شمع جمالش روشن است
هیچ رونق نیست خورشید جهان افروز را

زخم اگر دانم که از دست بلورین وی است
در دل خود جای سازم ناوک دلدوز را

خیز تا با هم به نوروزی به صحرائی رویم / سال دیگر تا که بیند موسم نوروز را

پند میدادند و نشنیدم من شوریده بخت / نیک بخت آن کو بگیرد پند نیک آموز را

آرزو دارم که بر وصلت شوم فیروز لیک / کی بیاید چون منی این طالع فیروز را

در فراقت روز تاریکست بر چشم جلال / نزد می‌خواران ز شب فرقی نباشد روز را

زلفی که چو دود است بر آتش وطن او را / مشکل نبود در دلم آتش زدن او را

شمعی که دو عالم به یکی شعله بسوزد / کی غم بود از سوختن صد چو من او را

گر بلبل شوریده خبر یابد از آن گل / دیگر نتوان یافتن اندر چمن او را

گر غنچه کند دعوی تنگی بنماید / پیش دهن دوست مجال سخن او را

تا کی دل ما را شکند زلف سیاهش / ای باد صبا می‌رو و بر می‌شکن او را

لعل تو شکر داد به خروار به هر کس / عار است مگر دادن شکر به من او را

دُرّیست گرانمایه که در هیچ نگنجد / گر زانک نگنجد سخن اندر دهن او را

رخسار تو شمعیست که چون شعله برآرد / پروانه بود شمع زمرد لگن او را

کی جان جلال از کف محنت بدر آید / تا زلف پریشان تو باشد وطن او را

خبرت هست که از خویش خبر نیست مرا / گذری کن که ز غم راه گذر نیست مرا

گر سرم در سر سودات رود نیست عجب / سر سودای تو دارم سر سر نیست مرا

ز آب دیده که بصد خون دلش پروردم / هیچ حاصل به جز از خون جگر نیست مرا

محنت زلف تو تا یافت ظفر بر دل من / بر مراد دل خود هیچ ظفر نیست مرا

بی رخت اشک همی بارم و گل میکارم / به جز این کار کنون کار دگر نیست مرا

بر سر زلف تو ام روی ظفر ممکن نیست / که توانائی چون باد سحر نیست مرا

من پروانه صفت گر چه پر و بالم سوخت / همچنان ز آتش عشق تو حذر نیست مرا

منم آن شمع که در سوز چنان بی خبرم / که گرم سر بزنی هیچ خبر نیست مرا

تا که آمد رخ زیبای تو در چشم جلال / بر گل و لاله کنون میل و نظر نیست مرا

هر آنکس که دیده ست آن خاک پا / نیاید به چشمش دگر توتیا

رخت را به خورشید کردم مثل — بدیدم کنون از کجا تا کجا

ز بوییت دلم همچو گل بشکفد — چو بشکفتن گل ز باد صبا

زهی لعل تو خاتم ملک جم — رخ روشنت جام گیتی نما

به چین سر زلف مشکین تو — که جز نیم جانی ندارم بها

به زندان عشقت روانم اسیر — به زنجیر زلفت دلم مبتلا

مکش عاشقان را به تیغ ستم — که خون اسیران نباشد روا

دمد همچنان بوی مهرت از آن — ز خاک جلال ار بروید گیا

ای جبینت ماه و رویت آفتاب — می فتد بر خاک کویت آفتاب

گرد و عالم گشت سرگردان چو من — روز و شب در جستجویت آفتاب

فتنه می یابد ز مویت روزگار — نور می گیرد ز رویت آفتاب

روز بر ما شب شد و شب شد دراز — تا نهان شد زیر مویت آفتاب

روز و شب میسوزد و جان میدهد — همچو شمع از آرزویت آفتاب

کس نباشد مرد میدانت که هست　　عنبرین چوگان و گویت آفتاب
می روی وز دور مانند جلال　　چشم میدارد به سویت آفتاب

عمرم همه در آرزوی روی تو بگذشت　　و آشفتگی حال من از موی تو بگذشت
افسوس بر آن نیست که بگذشت مرا عمر　　افسوس بر آن است که بی روی تو بگذشت
خون شد دلم از حسرت و از دیده بپالود　　چون در دل من غمزهٔ جادوی تو بگذشت
در رفتن خاک ره و بوسیدن پایت　　باد سحر از حلقهٔ گیسوی تو بگذشت
چون ماه نوش حلقه به انگشت نمایند　　آن را که خم پشت ز ابروی تو بگذشت
در حسرت خاک سر کوی تو شدم خاک　　بادا خنک آن باد که در کوی تو بگذشت
در چشم جلال است جهان تیره و دیگر　　تا در نظرش طرهٔ هندوی تو بگذشت

به بالین غریبانت گذر نیست　　ز حال مستمندانت خبر نیست
ز تو پروای هستی نیست ما را　　تو را پروای ما گر هست و گر نیست

تویی مقصود من در هر دو عالم / مرا بر دنی و عقبی نظر نیست

یکایک تلخی هجران چشیدم / ز هجران هیچ شربت تلخ‌تر نیست

اسیر هجر و نومید از وصالم / شب تاریک امیدم سحر نیست

همی خواهم که رویت باز بینم / جز اینم در جهان کامی دگر نیست

دلی خالی نمی‌بینم ز دردت / کدامین دل که خونش در جگر نیست

درین میدان سرافرازی کسی راست / که او را بیم جان و خوف سر نیست

بجز جانان نیاید در دل ما / که خلوتخانه است این رهگذر نیست

رخ و چشم تو تا غایب شد از چشم / من شوریده دل را خواب و خور نیست

جلال خسته را از در مکن دور / که او را خود جز این در هیچ در نیست

درون خلوت ما جز من و تو هیچ کسی نیست / بیا و همنفسی کن که عمر جز نفسی نیست

نه هر کسی بتواند قدم نهاد در آتش / که عشق بازی پروانه کار هر مگسی نیست

مرا ز قید تو روی خلاص نیست بناکام / به کام خویش پرد بلبلی که در قفسی نیست

گمان مبر که بجای تو هیچ کس بپسندم — کسی که هر نفسی با کسی است هیچ کسی نیست
به خاکساری اگر سر نهد غریب نباشد — گیاه را چو بسرو بلند دسترسی نیست
هوس همی کندم سر فدای پای تو کردن — بخاک پای تو کاندر سرم جز این هوسی نیست
اگر به چشم تو دور است راه کعبهٔ مقصود — ز خویشتن قدمی زن برون که راه بسی نیست
گرت به چشم در آید جلال اشک بباری — ز ضعف کم ز خسی گشته است و کم ز خسی نیست

عشق تو ام باز گریبان گرفت — اشک روان آمد و دامان گرفت
سهل بود ترک دو عالم ولی — ترک رخ و زلف تو نتوان گرفت
جان منی بی تو نفس چون زنم — زانکه مرا بی تو دل و جان گرفت
هر که چنین فرصتی از دست داد — بس که سر انگشت بدندان گرفت
عارض او چون بدر آورده خط — خرده بسی بر مه تابان گرفت
خال تو بر لعل لبت دست یافت — مورچه ای ملک سلیمان گرفت
دل طلب کعبهٔ وصل تو کرد — حلقهٔ آن زلف پریشان گرفت

ما و می و طرف گلستان که باز		باد صبا راه گلستان گرفت

نی مه رخسار و شب زلف تو		خاطرم از شمع و شبستان گرفت

جان جلال از همه عالم برست		وز دو جهان دامن جانان گرفت

حدیث عشق میسر کجا شود به کتابت		که نام عشق بسوزد سر قلم ز مهابت

زهی سعادت آن کس که پای بند کسی شد		بریده از همه پیوند و خویش و اهل قرابت

به شب رسید دگرباره روزم از غم هجران		لبان تیغ شود موی بر تنم ز صلابت

دهد فروغ جمال جهان فروز تو هر روز		جهان فروزی خود را به آفتاب نیابت

میان عاشق و معشوق شهوتیست نظر را		که آب دیده خونین کنند غسل جنابت

برآر کامم از آن لب پی کرشمه ابرو		که از سؤال گدا را چه حاجتست بکتابت

جلال اگرچه همیشه دعای وصل تو خواند		ولی چه سود که مقرون نمیشود به اجابت

سر معشوق بر بالین نازست		سر عشاق بر خاک نیازست

عذارت حسن گان را جان فروز است
جمالت بیدلان را دلنواز است

غمت افتادگان را دستگیر است
لبت بیچاره‌ها را چاره ساز است

کمر بر موی می‌بندی چه سر است
سخن در پرده می‌گویی چه راز است

قدت سرو درخت گلزار حسن است
لبت شهد و رخت شمع طراز است

تو را چشمی که پر سحر و فسون است
مرا جانی که پر سوز و گداز است

جلال افتاده بازوی عشق است
کبوتر صید چنگ شاهباز است

دلم متاب که هجران سینه تاب بس است
چو دورم از رخ خوبت همین عذاب بس است

بدان دو حلقه که حلق دلم همی تابی
چو جان ز حلق برآمد متاب بس است

نمیدهید دلم تا به کی ز خون جگر
بیاورید کبابی مرا شراب بس است

هنوز با غم و بخت بدم قرین گرچه
مرا ز دوری رویت ز خورد و خواب بس است

شب وصال تو گو مه متاب از گردون
به ماهتاب چه حاجت که آفتاب بس است

غمت به قصد خرابی دل کمر دربست
چو گرد خانهٔ معمور دل خراب بس است

محیط و قلزم سوز جلال کم نکنند　　نه آتشی است که او را دو قطره آب بس است

راز غم دوستان به کس نتوان گفت　　هر چه ببینند باز پس نتوان گفت
ولوله شوق مرا هوس نتوان خواند　　غلغله عشق مرا هوس نتوان گفت
در دل ما عقل و عشق راست نیاید　　صعوه و سیمرغ هم قفس نتوان گفت
چیست جهان تا در او به چشم درآید　　بر لب دریا حدیث خس نتوان گفت
ره به سراپرده تو عقل نیارد　　منزل سیمرغ با مگس نتوان گفت
گرچه مرا غم بسی است و هم نفسی نیست　　راز غمت پیش هم نفس نتوان گفت
هیچ کسانیم و شهر هیچ کسی را　　با تو نگفتم به هیچکس نتوان گفت
قصه دل خواستم که با تو بگویم　　دیده و دل پیش تست پس نتوان گفت
وصل نیابی جلال از آنکه گدا را　　در حرم شاه دسترس نتوان گفت

رفت عمر و غم عشق ز دل ریش نرفت　　هیچ کاری به مراد دلم از پیش نرفت

آمد و زنده شدم رفت و برآمد نفسم / نفسی بیش نیامد نفسی بیش برفت

گر بنالم من دلسوخته عیبم مکنید / رفت درمانم و دردم ز دل ریش برفت

سالها خاطر درویش تمنایی داشت / عمر بگذشت و اُمید از دل درویش برفت

از وفا بود که ترکش نگرفتم ورنی / چه ستم بر من از آن شوخ جفاکیش برفت

گر شدم بی‌خبر از عشق مدارید عجب / باده عشق که نوشید که از خویش برفت

نوک مژگان تو در چشم من آمد ورنی / خون‌چکانست که در چشم من آن نیش برفت

خیز از این در بسلامت سر خود گیر جلال / سر نهاد آنکه از این در به سر خویش برفت

ساقیا عقل مرا مست کن ار جامی هست / بچه پیش آر که در مجلس ما خامی هست

هر کسی را نرسد مستی میخانه عشق / ما و می خوردن ازین میکده تا جامی هست

کعبه زنده دلان است خرابات مغان / هم ازین کوی طلب کن اگرت کامی هست

آن چنان واله و آشفته آن زلف درخم / که نیم آگه اگر صبحی و گر شامی هست

خال مشکین تو ام کرد اسیر سر زلف / هر کجا دانه‌ای افکنده بود دامی هست

نه من سوخته سودای تو میورزم و بس
هر کسی را که دلی هست دل آرامی هست

زاهد صومعه و رند خرابات مغان
هر یکی را بد و نیکی و سرانجامی هست

نکند آرزوی حور و تمنای بهشت
هر که در مجلس او چون تو گل اندامی هست

به سخن نام تو شد زنده جاوید جلال
تا نشانی ز جهان هست تو را نامی هست

پایم مبند که سرم زیر دست تست
بگشای پای من چو سرم پای بست تست

هر بیخ پایدار که از تست سربلند
مشکن بدست خویش که آن هم شکست تست

هر کس که کرد سرزنشم چون تو را بدید
بوسید پای من که بلی حق بدست تست

یک بار پای بوس تو دستم نمیدهد
این دولت از برای سر زلف پست تست

سر پایمال گشته و دل دستگیر جان
موقوف نوک ناوک چشمان مست تست

گو سر برو ز دست و تن از پای گو در آی
دل را نگاه دار که جای نشست تست

همچون نشان پای بگل دست بر سرم
از سهم ناوکی که گشادش ز شست تست

پیچید دست صبر و فرو بست پای عقل
آن سرکشی که در سر زلف چو شست تست

از وصل دوست دست بشو کین هوس جلال | برتر ز مایهٔ سر سوداپرست تست

می گزی لب را که طعم لعل خندانت خوشست | گوییا آن شکر شیرین به دندانت خوشست
موی را شانه مزن بر گرد مه پرچین مکن | همچنان آشفته آن زلف پریشانت خوشست
از لب گوهرفشانت نیست چشمم را شکیب | چشم گریان مرا با لعل خندانت خوشست
بس درین درگاه نالیدیم و نامد رحمتت | گوییا با ناله‌های دردمندانت خوشست
جنگ پیدا می‌کنی و عشوه پنهان می‌دهی | راستی سر تا قدم پیدا و پنهانت خوشست
گیسویت سر می‌نهد بر پای کان شوریده را | در پناه سایهٔ سرو خرامانت خوشست
از برای قید دل زنجیر مشکینت نکوست | وز برای حبس جان چاه زنخدانت خوشست
برگشتی ای جلال از زلف و غبغب ترک گو | همچو طفلان روز و شب با گوی و چوگانت خوشست

از دوست به دشمن نتوان کرد شکایت | گز یار جفا به که ز اغیار حمایت
گر مدعی از جور تو فریاد برآورد | شکر است که ما از تو نکردیم شکایت

بی جرم بسی جور و عتاب از تو کشیدیم / وقت است که بر ما فکنی چشم عنایت

ما را به از این دار از آن رو که توان داشت / بیمار به تیمار و رعیت به رعایت

طفل ره عشقیم تو مرا بندهٔ خود خوان / تا پیر طریقت شوم و شاه ولایت

پروانهٔ جان سوزم و تو شمع دل افروز / روزی بکند سوز دلم در تو سرایت

دانم که ندانی که ز شوق رخ خوبت / غم بر دل من تا به چه حد است و چه غایت

ای راه رو عشق چنین گرم چه رانی / آهسته که این بادیه را نیست نهایت

رازی که جلال از همهٔ خلق نهان داشت / رنگ رخ و سیل مژه اش کرد حکایت

شب روی خونی که از چشمم به دور افتاده است / گردش جا در کنار خود که مردم زاده است

گرچه پروردم به خون دل من او را در رحم / آن جگر گوشه به خون هر دم گواهی داده است

می خورندم همچو ساغر خون مدام ای همدمان / همدم صافی درون در دور جام باده است

سر نهادم تا سر زلف تو آوردم به دست / در زمانه یک سر مو رایگان ننهاده است

صبحدم برخاست شور از مجلس روحانیان / باد از زلفش عجب گر حلقه‌ای نگشاده است

پیش عیاران پرفتنه دو چشم مست تو — خواب مستی می کند ترکی عجب دل ساده است

شد تنم مویی و زان مو جز خیالی هم نماند — تا مرا موی میانت در خیال افتاده است

ناله و اشکم رباب است و شراب و دل کباب — راستی اسباب عیشم سر بسر آماده است

از ثبات بندگیت یافت آزادی جلال — سرو چون ثابت قدم شد نام او آزاده است

هر آن نفس که نه با دوست می زنی باد است — خنک دلی که بدیدار دوستان شاد است

مگر تو حور بهشتی بدین لطافت و حسن — که این جمال نه در حدّ آدمیزاد است

من آن نیم که به سختی ز یار برگردم — که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است

کسی که عیب هوایی کند که در سر ماست — مگر هوای کسی در سرش نیفتاده است

ز پند خلق زیادت همی شود سوزم — که نزد آتش ما پند دوستان باد است

تو سست عهدی آن یار بی وفا بنگر — که جان ز ما بستد و دل به دیگری داد است

اگر تو تیغ زنی جان خود سپر سازم — که جور دوست چو بر دوستان رود داد است

کسی که دل به تو بست از جفای دهر برست — که هر که بند تو بست از دو عالم آزاد است

جلال وقت غنیمت شمار و صحبت یار
بنای عمر ببین تا چه سست بنیاد است

آن سرو گل اندام که در زیر قبا رفت
با ماش عتابست ندانم چه خطا رفت

آه از من بیدل که دل سوختهٔ من
عمریست که گم گشت ندانم به کجا رفت

بر باد شد آن جان به هوایی که مرا بود
از باد هوا آمد و بر خاک فنا رفت

آورد سلامی و ز ما برد پیامی
شامی که شمال آمد و صبحی که صبا رفت

ای شمع بیا تا من و تو زار بگرییم
کز آتش دوشینه چها بر سر ما رفت

هر تیر که در جعبهٔ ما بود فکندیم
لیکن چه توان کرد که مجموع خطا رفت

دل در شکن حلقهٔ زلف تو وطن ساخت
بیچاره ندانست که در دام بلا رفت

از جور رقیبان ز درت دور نگردم
تا خلق نگویند که از دست جفا رفت

تنها نه جلال از غم سودای تو سر باخت
بس سر که ز سودای تو بر باد هوا رفت

جان من روی ز خاک کوی جانان بر نتافت
کوی جانان از لطافت زحمت جان بر نتافت

شعله‌ای زد شمع رویش هر دو عالم محو شد
ذره‌ای بی‌تاب تاب مهر تابان بر نتافت

گفتمش جانست آن لب شد چو خون از نازکی
این سخن لعل لب جان‌بخش جانان بر نتافت

تیرباران بلا بود و دل اندر راه او
پشت بر جان کرد و روی از تیرباران بر نتافت

خود چه گونه بر تواند تافت روی از عالمی
گردنی کز نازکی بار گریبان بر نتافت

پای او بر دیده مالیدم شد از مژگان به رنج
برگ گل سر تیزی خار مغیلان بر نتافت

هر که در این پرده محرم شد ز خود بیگانه شد
هر که با این درد الفت یافت درمان بر نتافت

قالب خاکی من شد غرق در دریای اشک
گر تنور سینه‌ام زین بیش طوفان بر نتافت

شعله دل سر بر آورد از گریبان جلال
زانکه آتش بیش از این در زیر دامان بر نتافت

یاقوت شکربار ترا لذت قند است
یک بوسه از آن لعل شکربار به چند است

زنهار از آن غمزهٔ غماز که دایم
با تیر و کمان باشد و با کیش و کمند است

ما از هوس قد تو بر خاک نشینیم
بیچاره گیا را هوس سرو بلند است

چون مور ضعیفم شده پامال سواران
وین را خبری نیست که بر پشت سمند است

ای خواجه برو پند مده بی‌خبران را / کان را خبری نیست که گوشش سوی پنداست

حال دل دیوانهٔ ما چند بپرسی / در سلسلهٔ حلقهٔ زلف تو به بنداست

آن چهرهٔ یار است فروزنده چو آتش / وین خال جلال است که سوزان چو سپنداست

بس که جانم ز تمنای رخ یار بسوخت / دل هر سوخته بر زاری من زار بسوخت

من آتش نفس اندر طلبش آه زنان / هر کجا گام نهادم در و دیوار بسوخت

یک نفس حسن رخش پرده برانداخت ز روی / عالمی را دل و جان از تف انوار بسوخت

با طبیب من دل خسته بگوئید آخر / که ز تاب تب هجران تو بیمار بسوخت

دیشب از سر انا الحق خبری یافت دلم / بزد آهی و ستر پردهٔ اسرار بسوخت

شیخ چون حالت رندان خرابات بدید / خرقهٔ تقوی خود بر در خمار بسوخت

گرچه پروانه به جز بال نسوزد در عشق / شمع را بین که سراپای بیکبار بسوخت

آتش شوق که اندر دل مشتاقان زد / آتشی بود کزین دیدهٔ اغیار بسوخت

هرچه جز دوست به بازار دل ما بگذشت / غیر او بود و هم از گرمی بازار بسوخت

بود عمری که درین بوته همی سوخت جلال — چاره کار نمیدید به ناچار بسوخت

ماییم و غم عشق و سر کوی ملامت — گم کرده ز بی خویشتنی راه سلامت

شهریست پر از فتنه و رهیست پر آشوب — نه روی سفر کردن و نه روی اقامت

رفتی و مپندار که دست از تو بدارم — دست من و دامان تو تا روز قیامت

من پند رفیقان موافق نشنیدم — زان رو شدم آماجگه تیر ملامت

هر کس که نصیحت ز عزیزان نکند گوش — بسیار بخاید سر انگشت ندامت

اشکم که به رخسار تو مانست نشاندم — بر گوشه چشمش بصد اعزاز و کرامت

در سینه عجب نیست که ماند دل بیمار — آن را که خمیده است چو ابروی تو قامت

عیار که منصور شود بر همه کامی — آنست که بر دار زنندش بعلامت

هر شب که جلال از غم دل آه برآرد — سکان سماوات بنالند تمامت

خط تو که در عین خرد عین کمال است — خطی ست که بر خوبی رخسار تو دال است

آن لطف میانت را بنمای به مردم ... تا خلق بدانند که ما را چه خیال است

زآن دوست ملالت مکن ای دوست که او را ... از هر دو جهان بی رخ خوب تو ملال است

وقت نظر رحمت است که ما را ... نه طاقت هجران و نه امید وصال است

ای ناصح از این بیش ملامت مکنم زانک ... در پرده تقدیر کسی را چه مجال است

آن را که کشیده است قضا میل شقاوت ... در دیده او کحل سعادت محال است

ای نی به نوا ساز ده آن ناله دلسوز ... کز خنگ غمان شخص من از ناله چو نال است

ای پرده عشاق بدر پرده عشاق ... بی ذوق چه داند که درین پرده چه حال است

از وصل تو یک روز بدرمان رسد آخر ... دردی که ز هجران تو بر جان جلال است

عمریست که بر منتظرانت نظری نیست ... وز حال دل خسته‌ات خبری نیست

یا در تو اثر می نکند آه جگرسوز ... یا ناله دلسوختگان را اثری نیست

نومید مگردان ز در خویش کسی را ... کاندر دو جهانش بجز این هیچ دری نیست

اندر سر شوریده سودازده ما ... از عشق تو شوریست که در هیچ سری نیست

در عشق تو جانم سپر تیر بلا هست
در جادهٔ اخلاص چو من جان سپری نیست

فکر دو جهان در دل ما راه ندارد
عشق تو فرود آمد و جای دگری نیست

در آرزوی صبح وصال تو بشد عمر
آخر شب هجران ترا خود سحری نیست

هیهات که من وصل تو یابم که صبا را
پیرامن کوی تو مجال گذری نیست

چشم تر من بین و لب خشک و ببخشای
کاندر تر و خشکم بجز این خشک و تری نیست

تنها نه جلالت نگرانست نظر کن
کز هیچ طرف نیست که صاحب نظری نیست

کجا گوهر وصلش آرم بدست
که جز باد چیزی ندارم بدست

سر زلف او تا نگیرد قرار
کی آید دل بی قرارم بدست

گهش می فشانم سر خود بپای
گهش جان خود می سپارم بدست

بدادم دل از دست چون دیدمش
چه چاره نبود اختیارم بدست

ز تیغ نگارین اگر سر کشم
سزد گر ببندی نگارم بدست

سر آمد درین آرزو روز عمر
که افتد شبی زلف یارم بدست

الا ساقی این جام غم تا به کی — بده آن می خوشگوارم بدست
بنه بر کفم باده بر یاد آن — که یادوست از او یادگارم بدست
بیازم سر خویش را چون جلال — مگر دامن وصلش آرم بدست

جلوهٔ حسن تو را محرم بجز آئینه نیست — سر سودای خیالت محرم هر سینه نیست
حسن خود خواهی که بینی در دل ما کن نظر — اندرون پاکبازان کمتر از آئینه نیست
گفته ای امروز خواهم کرد کار تو تمام — لطف تو در باب ما ای دوست امروزینه نیست
مهر میورزد جلال آخر تو نیز ای کینه جوی — مهربانی کن سزای مهربانان کینه نیست

چو گل بگشاد لب را در ملاحت — زبان بگشاد بلبل در فصاحت
گلستان تازه گشت و غنچه بشکفت — وماخ الرّوض والاطیاب راحت
سمن هشیار و نرگس خفته مخمور — صبا بیدار و گل در استراحت
به قانونی دگر شد باغ و بستان — صبا تا کرد عالم را سیاحت

نگارینا قدم در گلستان نه — که خندان باد همچون گل صباحت

غنیمت دان و کام از عمر برگیر — که من باری ندیدم هیچ راحت

از آن رخسار و لب حیران بماندم — تعالی الله زهی حسن و ملاحت

کجا ره در شبستان تو آرم — که بادش ره نمی آرد به ساحت

جلال از خون همی بارد عجب نیست — که بی خوناب کی باشد جراحت

کسی را در دو عالم حاصلی هست — که او را چون تو آرام دلی هست

عجب دارم که در اطراف عالم — بدین پاکیزگی آب و گلی هست

نپندارم که در فردوس اعلی — ز کوی دوست خوشتر منزلی هست

رموز عشق چون من کس نداند — بگو تا حل کنم گر مشکلی هست

چو خونی می چکد بی ضربتی نیست — چو مقتولی ببینی قاتلی هست

نه من تنها توقع دارم انعام — ز هر جانب که بینی سائلی هست

کسی را کاتصالی هست با دوست — ز دوران حیاتش حاصلی هست

مکن عیبم که هر جا نیست یار است | که او شمع است و در هر محفلی هست
جلال آن بحر کافتادی تو در وی | نه دریا نیست کان را ساحلی هست

از تو تا مقصود چندان منزلی در پیش نیست | یک قدم بر هر دو عالم نه که گامی بیش نیست
معنی درویش از خواهی کمال نیستی است | هر که را هستی خود باقیست او درویش نیست
تا تو ناکامی نبینی کی توانی کام یافت | زانکه مرهم در حقیقت جز برای ریش نیست
بندگی کن عشق را وز کفر و دین آزاد باش | کز جدل آسوده شد هر کس که او را کیش نیست
مدت راه بیابان طلب از ما شنو | تو کجا دانی که این منزل ترا در پیش نیست
از فغان چنگ و نوشانوش مستان گوش ما | آنچنان پر شد که جای پند نیک اندیش نیست
گر جلال از بیخودی در پرده میگوید سخن | از کرم معذور داریدش که او با خویش نیست

دل از هوای تو دشوار بر توانم داشت | چه گونه خاطر از این کار بر توانم داشت
نه آنچنان ز شراب شبانه مستم من | که راه خانهٔ خمار بر توانم داشت

بدین صفت که مرا دیده بر تو حیران است / قدم ز پیش تو دشوار بر توانم داشت

مرا تنی است چو کاهی و بار غم چون کوه / گمان مبر که من این بار بر توانم داشت

سرشک من نه چنان است کآستین یکدم / ز پیش دیدهٔ خونبار بر توانم داشت

ز جان من رمقی تا به جاست می کوشم / مگر ز راه خود این خار بر توانم داشت

از این هوس که مرا در سر است ظن مبرید / که من سر از قدم یار بر توانم داشت

به ترک دین بکنم چون جلال اگر روزی / ز چین زلف تو زنار بر توانم داشت

هر شب از هجر تو تا روز نمی یارم خفت / با کسی واقعهٔ خویش نمی یارم گفت

زیر پهلوی هر آن کس که پر از خار بود / همه شب هیچ شکی نیست که نتواند خفت

هر که از یار مژه قطرهٔ آبی دارد / این چنین گوهر پاکیزه به الماس که سفت

خون دل دیده چو بر چهره چکاند گویم / بازم از این دل دیوانه گلی نو بشکفت

بختم از نرگس پرخواب تو شد اندر خواب / تا از آن آشفتگی زلف سیاهت آشفت

خاک کوی تو دریغ است که بر باد رود / جز به مژگان نتوان خاک سر کوی تو رفت

مهر رخسار تو در دل نتوان داشت نگاه — از گل تیره نشاید رخ خورشید نهفت
ای عزیزان من اگر صبر ندارم از دوست — صبر از جان نتوان کرد مدارید شگفت
تا جلال از تو جدا گشت بجان نالان است — آه ازاین بلبل بیدل که شود طاق از جفت

ای از می عشق تو دلم مست — در پای غمت فتاده ام پست
بر سنگ غم تو جام صبرم — از دست در اوفتاد و بشکست
من واله و چشم تو برابر — هشیار به باده می شود مست
با عشق خرد ستیزه میکرد — بر پای فکندمش از سر دست
جانا چو بدلست عادت او — دل می گسلد ز دوست پیوست
آن را که ارادتی است در هند — بسم الله اگر ارادتت هست
از دل مطلب وفا جلالا — کان قطره به بحر عشق پیوست
آن کاو سر درد دوست دارد — از درد سر زمانه وارست

این چه شمعی است که در مجلس مستان برپاست — وین چه شوریست که از باده‌پرستان برخاست

این چه نوراست که اندیشه در او حیران است — آن چه روی است که آیینهٔ الطاف خداست

دی به سودای تو در باغ نظر میکردم — راستی سرو به بالای تو میماند راست

من و پروانه اگر چند در آتش سوزیم — کار پروانه که از شمع جدا نیست جداست

گرچه از زلف توام شام بلا روی نمود — هم ز حسنش اثر صبح سعادت پیداست

کی بدست من درویش فتد خاک کفت — چون که یک ذره از آن ملک دو دنیاش بهاست

برود جان جلال از تن و عشقت نرود — تازه آن گلبن عشقی که چنین پابرجاست

گهی با ما خوش و گه سرگران است — نمیدانم که هردم بر چه سان است

نباشد چشم غیر از قطره‌ای آب — مرا زین قطره دریای روان است

چو رشک آید مرا از خال هندوش — که او در باغ رویش باغبان است

بیاد گوهر افشانی لعلش — همیشه چشم من گوهرفشان است

خرامان قامتت در گلشن ناز — سهی سروی که بارش ارغوان است

دو سر هرگز بیک بالین کی آید — که آن بر بالش این بر آستان است
دهانت گر نه کام خاطر ماست — چرا دایم ز چشم ما نهان است
جلال از دست دل شد غرق آتش — اگر چه بحر چشمش بی کران است
مگر تو از سر پیمان بگشتی — وگر نه عاشق مسکین همان است

دست ما کی رسد ببالایت — خیز تا سر نهیم بر پایت
بعد از این تا که زندگی باشد — سر ما و آستان سودایت
چون نیابیم کام دل از تو — جان ببازیم در تمنایت
وه که روزم چه تیره میدارد — عنبرین زلف یاسمن سایت
در همه باغ و بوستان گشتم — نیست سروی به قد و بالایت
وه که خورشید را خجل کرده است — نور رخسار عالم آرایت
ای بسا دل که داده است بباد — آن سر زلف باد پیمایت
غمزه ات تیر میزند بر چشم — دیده مستغرق تماشایت

وی بسا جان که آمده است به لب   در هوای لب شکر خایت

شب و روزم اسیر غم دارد   زلف رعنا و روی زیبایت

مردمی کن بیا به نزد جلال   تا کند در دو چشم خود جایت

از رخت ارغوان نمودار است   وز رخم زعفران نمودار است

نقش سودا که هست بر جانم   لب و خطت از آن نمودار است

از ستاره که ریخت مژگانم   بر زمین آسمان نمودار است

روی خوب تو با طراوت حُسن   از ریاض جنان نمودار است

ز آتش و دود شعلهٔ دوزخ   سینهٔ عاشقان نمودار است

نرگس ناتوان جادویت   از فریب جهان نمودار است

سر زلفت ز دود دل نقشی است   لب لعلت ز جان نمودار است

دیدم از توتیای بینائی   خاک آن آستان نمودار است

خلق مجروح چشم و ابرویت   که ز تیر و کمان نمودار است

حلقهٔ زلف و تیر مژگانت   از کمند و سنان نموداری است
لاله زار سرشک روی جلال   از بهار و خزان نموداری است

یارب آن ماه است یا رخسار دوست   یارب آن سرو است یا بالای دوست
ده که باد صبح جانم تازه کرد   ای نسیم صبحگاهی این چه بوست
بعد از این جان من و سودای او   گر برآید از تن از عشقش نکوست
نی خطایی دور راند این چه طبع   نی گناهی خشم گیرد این چه خوست
ای عزیزان الغیاث از جور یار   وی مسلمانان فغان از دست دوست
این دل مجروح سرگردان من   در خم چوگان او مانند گوست
عکس رنگ روی او در چشم من   راست همچون لاله بر طرف جوست
غنچهٔ حسنش هنوز آبستن است   صبر کن تا گل برون آید ز پوست
دوست ترک دوستان کرد و برفت   خاطر ما همچنان در جست و جوست
ریختی خونم از پشیمانی چه سود   فکر آن دم کن که آب اندر سبوست

جز حدیث عشق در گوش جلال ... در نمی‌گیرد چه جای پند گوست

دل که از من گشت ناپیدا کجاست ... یارب آن شوریدهٔ شیدا کجاست
مدتی شد تا ندیدم روی دوست ... من چنین تنها و او تنها کجاست
بی رخش تاریک باشد چشم من ... دست بر هر جا نهم کآنجا کجاست
ای فلک در جنب آن رخسار ماه ... پایهٔ خورشید بنگر تا کجاست
مینی ای سرو همبالای دوست ... سر ببالا کن که آن بالا کجاست
عالمی در ظلمت غم سوختند ... پرتوی زآن عارض زیبا کجاست
تا برآیند عالمی از جان و دل ... عشوه‌ای زآن نرگس شهلا کجاست
تا به تن جان جهان باز آورد ... نکهتی زآن زلف عنبرسا کجاست
تا شود آب از خجالت چون شراب ... نکته‌ای زان لعل شکرخا کجاست
ره نمی‌داند بسوی وی جلال ... آخر آن دُردانهٔ دریا کجاست

چون تو گلی در همه گلزار نیست　　چون تو شکر در همه بازار نیست
نامه به پایان شد و باقی سخن　　قصهٔ ما در خور طومار نیست
هر که گرفتار تو شد جان نبرد　　وای بر آن کس که گرفتار نیست
شیخ به مسجد شد و رهبان به دیر　　منزل ما جز در خمار نیست
لشگر سلطان صف عشق را　　رایت منصور به از دار نیست
یار به جانی اگر آید بدست　　مژده بگویید که بسیار نیست
هر که به عالم پی یاری گرفت　　وه که من سوخته را یار نیست
شب که کنم ناله ز درد فراق　　کس خبر از بخت تو بیدار نیست
جان و تن و صبر و دل و عقل و هوش　　رفت و چو من هیچ سبکبار نیست
نیست جز دیدار تو تنها خیال　　کیست که از جانت خریدار نیست

بگذار تا بمیرم بر آستان دوست　　باشد که نام من برود بر زبان دوست
بر حال عاشقان نکند هیچ رحمتی　　آه از دل ستمگر نامهربان دوست

خاک کفش به ملک دو عالم اگر دهند
هر چند سود ماست نخواهیم زیان دوست

جان من رمیده که حالی نشانه کرد
هر تیر ناوکی که بجست از کمان دوست

اجزای هستی‌ام همگی آن دوست شد
یک یک ببین که هست به مهر و نشان دوست

گر دل ببرد طرهٔ مشکین او چه باک
صد جان فدای طرّهٔ عنبرفشان دوست

بی دوست سیر گشته‌ام از جان خویشتن
ور باورت نمی‌کند آری به جان دوست

آن طالع از کجا که ببوسم رکاب یار
وآن دولت از کجا که بگیرم عنان دوست

هر کس به کام معتکف خلوتی شدند
مسکین جلال معتکف آستان دوست

برادران و عزیزان نگار من اینست
بُت سمن بر سیمین عذار من اینست

کسی که نالهٔ زیرم شنید و گریهٔ زارم
نکرد رحم بر احوال زار من اینست

به نوبهار مکن دعوتم به لاله و گل
از آن جهت که گل و نوبهار من اینست

بهل که در طلبش روزگار بگذارم
که از جهان شرف روزگار من اینست

مرا سریست که در پای چرخ خواهم باخت
اگر به پرسشم آید نثار من اینست

مرا تو توبه مده زآن که بشکنم در حال
که رسم توبهٔ نااستوار من اینست

مرا مپرس که تا چند خون دل باری
که خوی مردمک اشکبار من اینست

مرا مگو که به باد اختیار خویش مده
که خود ز هر دو جهان اختیار من اینست

چو کار من به خلل شد ملامتم مکنید
که موجب خلل کار و بار من اینست

چو خاک بر در تو خوار مانده است جلال
بر آستانهٔ تو اعتبار من اینست

من سر زلفش نمیدارم ز دست
لیکن از بویش شدم مدهوش و مست

رفت زلف او ز دستم این زمان
هست داغی بر دلم زینسان که هست

تا که تو برخاستی سروی چو تو
در همه بُستان نمی‌آید بدست

هیچ سر بی طوق عشق تو نزیست
هیچ دل از بند زلف تو نرست

ای بدور نرگس مخمور تو
شیخ دُردی نوش و زاهد می‌پرست

زان سر گیسو که در خاکش کشی
بس که سرها کرده‌ای در خاک پست

دیده از تیرت نمی‌بندم که در
بر رسول دوست نتوانیم بست

من شنیدم وصف تیراندازیت
وآن غمزه‌هایت یک بیک در دل نشست

با هلال آن عهد کان شب کرده‌ای
همچو زلف دلکشت در هم شکست

سوخته‌ای بر درت شب همه شب می‌گریست
ای مه نامهربان هیچ نگفتی که کیست

شمع صفت تا مرا سوز تو در سینه است
مردنم افسردن است سوختنم زندگیست

پرده نی هر دمم حال دگرگون کند
هر که درین پرده نیست حال چه داند که چیست

حاصلم از زندگی نیست بجز گریه هیچ
وه که براین زندگی زار ببایدگریست

باد ببوی توام زنده کند هر نفس
خود که کند باور این کآدمی از باد زیست

درین ایام کس غمخوار ما نیست
بجز غم کو ز ما یک دم جدا نیست

سری دارم فدای وصل لیکن
مرا با دستبرد هجر پا نیست

دلا در آتش دوری همی ساز
که جانان را سر پیوند ما نیست

میان عاشقان بیگانه بادا
هر آن عاشق که با درد آشنا نیست

خوش است از درد و غم آزاد بودن ... ولی در مذهب عاشق روا نیست

مشو مغرور حسن ای صاحب حسن ... که دور حسن را چندان بقا نیست

تو عمری نیست در عهدت وفائی ... که عهد عمر را چندان وفا نیست

به ترکستان رویت خال هندو ... عجب دارم اگر اصلش خطا نیست

به نقد ای جان بیا تا باده نوشیم ... که عمر رفته را دیگر قضا نیست

به بوسی زان دهان عمری نوم بخش ... که بنیاد بقا جز بر فنا نیست

جلال از عشقت ار روزی نماند ... بیاری بر زبان گو هست یا نیست

عاشق سوخته دل زنده بجانی دگر است ... ز جهانش چه خبر کاو بجهانی دگر است

بس که از خون دلم لاله خونین بشکفت ... هر کجا می نگرم لاله ستانی دگر است

ای طبیب از سر بیمار قدم باز مگیر ... چاره ای ساز که بیمار زمانی دگر است

عافیت خواستی از من چو دل من آن نیز ... بر سر کوی تو بی نام و نشانی دگر است

حاصل از دوست بجز درد ندانم چه کنم ... در دل خلق یقینم که گمانی دگر است

نکتهٔ موی میان تو عجب باریک است — هر سر موی بر آن نکته بیانی دگر است
آفتاب ارچه ز اعیان جهان است ولیک — بر رخ خوب تو او هم نگرانی دگر است
شد به بوسی ز لبت زنده جاوید جلال — کز لطافت لب شیرین تو جانی دگر است

آن چه شمعی است که از چهره برافروخته است — که چو پروانه دل سوختگان سوخته است
دهن دوست که تنگی ز وی آموخت دلم — در فشانی مگر از چشم من آموخته است
آتشی از دل او در دل من می‌افتد — که دلش آهن و سنگ است و دلم سوخته است
دلبرا طرهٔ دزد تو چه پر دل دزدی است — کان همه دل به یکی شب به هم اندوخته است
دل سیه‌پوش شد از زلف تو چون جان بنماند — جامهٔ ماتم جان است که بر دوخته است
من ز دیوانگی باد صبا در عجبم — که به هر جا که بشد بوی تو بفروخته است
گو پیامم اثری نیست ز هستی جلال — ورنه این آتش سوزان ز چه افروخته است

یعلم الله که مرا از تو شکیبایی نیست — طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست

دین و دنیا چه بود وصل تو خواهم که مرا | هیچ کامی دگر از دینی و دنیایی نیست
ناگهت در نظر خلق نگیرم ره رازی | تشنه و آب روان جای شکیبایی نیست
خلق گویند که زیباتر از این یاری گیر | در جهان گشتم و مثل تو به زیبایی نیست
عاشقان را که سر کوی ملامت جای است | غم بیماری و اندیشهٔ رسوایی نیست
نه من سوخته سودای تو می ورزم و بس | هیچ سر نیست که در عشق تو سودایی نیست
داشتم یک دل و بردی دگرت چیست مراد | هرزمانم دلی از نو که تو بربایی نیست
خونم از دیده بپالود کنون در تن من | آنقدر خون که بدان دست بیالایی نیست
سخن عشق چه گویی بر نااهل جلال | چه کنی سرمه در آن چشم که بینایی نیست

نگویم در تو عیبی ای پسر هست | ولی بس بیوفایی این قدر هست
نه در هجر توام خواب و قرار است | نه در عشق تو از خویشم خبر هست
از آن ناوک که زد چشم تو بر من | هنوزم زخم پیکان در جگر هست
دمی غایب نئی از پیش چشمم | وگر دوری خیالت در نظر هست

سبک باشد سر خالی ز سودا   من و سودای جانان تا که سر هست
مپندارم که در گلزار فردوس   ز رخسارت گلی پاکیزه‌تر هست
تعالی الله قباپوشی که او را   کمر بر موی و مویش تا کمر هست
تمنای دلم کردی و دادم   بفرما گر تمنایی دگر هست
جلال ار چه شب هجران دراز است   مشو غمگین که امید سحر هست

چو سلطان فلک را بار بشکست   مه من ماه را بازار بشکست
ز شادروان چو گل بیرون خرامید   ز حسرت در دل گل خار بشکست
شب تاریک شد چون روز روشن   چو سنبل بر رخ گلنار بشکست
به لب یاقوت را خون در دل افکند   به رخ خورشید را مقدار بشکست
کمر در بست و سرو از پا درافتاد   کله بنهاد و مه بازار بشکست
به خون اشک رندان خرابات   خمار نرگس خونخوار بشکست
همه ناموس عیاران شب رد   به چین طرهٔ طرار بشکست

فراوان توبهٔ پرهیزگاران		از آن جادوگر بیمار بشکست
جلال از توبه کردن کرد توبه		که توبه کرد و دیگر بار بشکست

معاشران که مقیمان کوی خمارند		چو بنگری ز دو عالم فراغتی دارند
غلام همت آن عاشقان آزادم		که ملک هر دو جهان در نظر نمی‌آرند
حریف خلوت دردی‌کشان خمارست		کسی که خلوتیانش به جان خریدارند
در آن حریم که خلوت‌سرای سلطانست		گدای بی سر و پا را یقین که نگذارند
شب دراز تو در خواب ناز و مشتاقان		بر آستان درت تا بروز بیدارند
ز کوی خود من آزرده را به جور مران		که شرط نیست که آزرده را بیازارند
چهارسوی جهان موج خون دل بگرفت		ز بس که مردم چشمم سرشک می‌بارند
تو گرچه آتش جانی و برق دل‌سوزی		بیا که سوختگانت بجان طلبکارند
چو جان سپردنی است ای جلال آخر کار		همان به است که در پای دوست بسپارند

عاشقان اول قدم بر هر دو عالم میزنند
بعد از آن در کوی عشق از عاشقی دم میزنند

جرعه نوشان بلا را شادمانی در غم است
شادمان آن دل که در وی سکهٔ غم میزنند

تا برآید از گدایی نام ما بر کوی دوست
کوس سلطانی ما در هر دو عالم میزنند

از خیالات رخش تسکین همی یابد دلم
حوریان قدس آبی بر جهنم میزنند

خاکیان یعنی که خاک آلودگان کوی عشق
چار بالش بر نهم ایوان اعظم میزنند

عقل کل با عشق میگوید که بر من رحم کن
زورمندان پنجه با افتادگان کم میزنند

شیخ در محراب و ما را سجده ابروی دوست
هر گروهی پشت و پیش قبلهٔ خم میزنند

خیل مژگانم دو صف آراسته بر روی هم
ریزش خون میشود هر گه که برهم میزنند

دل چو جان میرفت بر خود جامهٔ تن چاک کرد
جامه‌ها را چاک اندر روز ماتم میزنند

قدسیان هر شب ز سیلاب سرشک دیده‌ام
طیلسان خویش در آب زمزم میزنند

ساکنان آستان عشق مانند جلال
از فراغت پشت پا بر ملکت جم میزنند

هیهات که نامم به زبان تو برآید
یا همچو تویی را چو منی در نظر آید

گر روز اجل بر سر بالین من آیی
من زنده شوم باز چو عمرم بسر آید

گر کام تو این است که جانم به لب آید
مقصود من آن است که کام تو بر آید

مدهوش شود عاشق اگر چشم تو بیند
مستی که به میخانه رود بی خبر آید

از ساغر سودای تو هر سر که شود مست
زآن سان رود از دست که از پای در آید

هر تیر که بر خسته زدی کارگر افتاد
هر آه که مجروح زند کارگر آید

همچون قد و خد تو مپندار که در باغ
یک سرو کشد قامت و یک گل ببر آید

آنکو چو جلالت گدای سر کویت
شاهی جهان در نظرش مختصر آید

عهد ما مشکن و بر باد مده خاکی چند
آتشی در زده انگار به خاشاکی چند

ما چو غنچه همه دل تنگ و تو چون باد صبا
شادمان میگذری بر سر غمناکی چند

گه کشی از سخن تلخ و بدم زنده کنی
در هم آمیخته ای زهری و تریاکی چند

از وجود من و از عشق حزین بیش نماند
آتشی چند در آمیخته با خاکی چند

شهسوارا گذری بر صف ما صید کنان
تا سری چند ببندیم به فتراکی چند

ای صبا بویی از آن غنچهٔ خندان بمن آر	تا به پیراهن جان درفکنم چاکی چند
چه غم از طعن حسودان که مکدر نکند	نظر پاک مرا طعنهٔ ناپاکی چند
بس کن ای خواجه که ما باک نداریم از جان	چند گویی سخن جان بر بی باکی چند
عشق و تنهایی و غم چند بود صبر جلال	چه بود زور زبونی بر چالاکی چند

چون مرا بر رخ خوبت نظر افتاد	آتش عشق توام در جگر افتاد
پای چون در رهٔ عشق تو نهادم	در سر من هوس ترک سر افتاد
جان ز من خواسته‌ای بر تو فشانم	چون تو را چشم بر این مختصر افتاد
بر رخم دیده هر آن قطره که بارید	گوهری بود که بر روی زر افتاد
پیش از این رسم تو دلجویی ما بود	خود چه افتاد که این رسم بر افتاد
در چمن سرو چو بالای تو زاید	شد سراسیمه و از پای در افتاد
چون گهر رستهٔ دندان تو دیدم	گوهر اشک خودم از نظر افتاد
آمد از طالع خود نیک غریبم	که تو را نزد غریبان گذر افتاد

چون جلال از ازل آمد بجهان مست / لاجرم تا به ابد بی‌خبر افتاد

بوئی ز سر زلف به عالم نفرستاد / کاندر پی او قافلهٔ غم نفرستاد

تا طرّهٔ او روز جهان را به شب آورد / مهتاب رخش نور به عالم نفرستاد

فریاد من از دست طبیب است که دانست / احوال دل ریشم و مرهم نفرستاد

گفتم که قدم رنجه کند بر سر بیمار / مردیم و کسی نیز به ماتم نفرستاد

بر دست صبا بوئی از آن زلف دلاویز / می‌گفت که بفرستم و آن هم نفرستاد

دریا دیده ز تشنگی‌ام جان بلب آمد / و او شربتی از چشمهٔ زمزم نفرستاد

نقش رخ او حیف که در چشم جلال است / کس حور بهشتی به جهنم نفرستاد

باد صبا به نافهٔ چینت نمی‌رسد / بوئی به عاشقان غمینت نمی‌رسد

خاک تو بوسم و چشم تو برما نمی‌فتد / ماهی و پرتوی به زمینت نمی‌رسد

شمعی که آسمان و زمین زو منور است / در روشنی به عکس جبینت نمی‌رسد

گفتم که کام دل بستانم ز لعل تو
دستم به پسته شکرینت نمی رسد

ای درج لعل دوست مگر خاتم جمی
زینسان که دست کس به نگینت نمی رسد

هرگز تو را چنانکه تویی کس نشان نداد
پای گمان به گرد یقینت نمی رسد

ای زلف دوست بر رخ او مسکنت چراست
تو کافری بهشت برینت نمی رسد

گفتی مرو تو در پی مستان که امر و نهی
بر عاشقان بی دل و دینت نمی رسد

ای دل خوش است نالهٔ بلبل ز شوق گل
لیکن به ناله های حزینت نمی رسد

با خار غم بساز گرت گل بدست نیست
از گلبن زمانه جز اینت نمی رسد

بردی جلال گوی فصاحت ز روزگار
شعر کسی به نظم ثمینت نمی رسد

آن را که غمی باشد و گفتن نتواند
شب تا به سحر نالد و خفتن نتواند

از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل
پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

بی بوی وصالت نگشاید دل تنگم
بی باد صبا غنچه شکفتن نتواند

از اشک زدم آب همه کوی تو تا باد
خاشاک سر کوی تو رفتن نتواند

شوریده کند ترک سر خویش و تواند	ترک ستم زلفین تو گفتن نتواند

اندر دل ما عکس رخ خوب تو پیداست	در آینه کس چهره نهفتن نتواند

چو دیده چه سهل است که بر خود نکند سخت	درها چه سنگ است که سفتن نتواند

آن شد که جلال از سر کوی تو شود دور	کز ضعف چنانست که رفتن نتواند

عشاق ز دل درد تو را دام نهادند	ناکامی سودای تو را کام نهادند

شادی جهان جمله به یک جو نخریدند	چون بر سر بازار غمت گام نهادند

گیسوی تو دامی است که آنان که پرستند	از دام جهان پای در آن دام نهادند

این سنبل شوریده و آن نرگس مستت	بس فتنه و آشوب در ایام نهادند

یک ذره ز سوز من و حسن تو بدیدند	پس دوزخ و فردوس ورا نام نهادند

عالم به عدم بود که اندر سر مدهوش	سودای سر زلف دلارام نهادند

زان زلف که انجام ندارد سر ما را	در عهد ازل تا چه سرانجام نهادند

عشق است یکی جام که با یاد لب دوست	سرمستی کونین در آن جام نهادند

دلسوختهٔ عشق جلالست و شورش
در دایرهٔ سوختگان خام نهادند

ای از فروغ روی تو خورشید رو سفید
شب را ز رشک طرّهٔ تو گشته مو سفید

خط برمیار تا نشود رو سفید خصم
آن روی در خورست چنین باش گو سفید

با من به وقت صبح چنین گفت شب که ما
کردیم موی در هوس روی او سفید

ای دل اگر کسیت بپرسد که چون بود
بر روی دوست دیده بخت بگو سفید

تا روز من دم از شب ظلمت همی زند
چون روز روشن است که شب هست رو سفید

در آرزوی آن که جوانی شود مقیم
بسیار کرده اند درین فکر مو سفید

عمری هوای زلف تو پختیم و عاقبت
کردیم موی خویش درین آرزو سفید

تا شست در آب دیده رخ بخت خود جلال
بنگر که چون شدست درین شستشو سفید

جز در ختا و هند سواد و بیاض من
اندر جهان نظم سیاهی مجو سفید

سالها شد که دلم مهر نگاری دارد
نه به شب خواب و نه در روز قراری دارد

بر لب لعلت دمیده خط سبزت گوئیا / خضر مسکن در کنار آب حیوان میکند

من همه اول ترک جان گفتم چو دانستم که نیست / عاشقی کار کسی کاندیشه از جان میکند

تشنگان را جان رسید بر لب و خضر خطت / آب حیوان دارد و از خلق پنهان میکند

از گریبان تا نمودی چهره مهر شب تا بروز / آفتاب از شرم تو سر در گریبان میکند

از گلستان رخت چون یاد میآرد جلال / خار مژگانش جهانی را گلستان میکند

دل از قید زلفت رها کی شود / ز یار قدیمی جدا کی شود

نگویی که از لعل سیراب تو / مراد دل ما روا کی شود

ولی مبسم لعل خود کام تو / بکام دل ریش ما کی شود

نمیدانم این جان پر درد خویش / که با خرمی آشنا کی شود

بدین عمر کم کی توان یافت وصل / که وصل رخش کم بها کی شود

نمی شد دل از بند زلفش رها / کنون دل نهادیم تا کی شود

خدنگ قضا هم خطا می شود / ولی ناوک تو خطا کی شود

تنم از درد غباری شد و عیسیم نکند	هر که بر دامن از این گرد غباری دارد
حاصل از ملک جهان نیست بجز صحبت یار	گو غنیمت شمر آن یار که یاری دارد
حبذا بلبل شوریده که بر بوی گلی	از همه ملک جهان دامن خاری دارد
شب تنهایی من نیست بجز اشک کسی	که ببالین من خسته گذاری دارد
می کنم سرزنش چشم گهرپرور خویش	که نه در خورد خیال تو نثاری دارد
قد عاشق چو دو تا گشت عجب میدارند	وین نبینند که دلسوخته باری دارد
هر که مشغول تو گشت از دو جهان باز آمد	زآنکه این کار کسی نیست که کاری دارد
رخت ازین ورطه به ساحل نتوان برد جلال	کاین نه بحریست که پایان و کناری دارد

زلف تو خورشید را در سایه پنهان میکند	روز روشن با شب تاریک یکسان میکند
گل چو می بیند که رویت بوستان افروز شد	قرب یکسال از خجالت ترک بستان میکند
از چه شد زلف تو در بند پریشانی خلق	چون همه روزه رخت با خلق احسان میکند
گر ز آه ما پریشان گشت زلفت راست نیست	کو به هر بادی ز ما خاطر پریشان میکند

نمیدانم این رند مدهوش مست | به کام دل یار ما کی شود
کجا همدم او شوی ای جلال | که شه همنشین گدا کی شود

مه را چو رخ دلبر من تاب نباشد | چون روز شود رونق مهتاب نباشد
از تشنگی لعل تو در کوی تو میرم | با خاک بسازیم اگر آب نباشد
تا بر نکند نرگس مست تو سر از خواب | شک نیست که در دیدهٔ ما خواب نباشد
آن را چه خبر باشد از احوال دل ما | کز خون جگر غرقهٔ خوناب نباشد
جز روی تو گر کعبه نباشد عجبی نیست | آن را که جز ابروی تو محراب نباشد
ما و غم و سختی و در دوست که بود | از بابت ما هرچه از این باب نباشد
عشقی که حقیقی نبود ذوق نبخشد | مستی ندهد باده اگر ناب نباشد
گر اشک مرا نیست سکون طرفه مدارید | کاین خاصیت اندر تن سیماب نباشد
شادی جلال ار چه بود از می و معشوق | عشرت نتوان کرد چو اسباب نباشد

باده بیاور که نوبهار آمد
غلغل بلبل ز شاخسار آمد

زلف بنفشه چو عنبرافشان شد
کاکل سنبل عبیربار آمد

سرو چو بستد مثال آزادی
سر بکشید و به جویبار آمد

از چمن آمد مرا به مشامم
رایحهٔ نافهٔ تتار آمد

باد صبا راز سر سینهٔ غنچه
گفت هرجا که در گذار آمد

بود صبا پرده‌دار هر گل و اکنون
پرده دریدن ز پرده‌دار آمد

باده بدور آر کت درین دوران
خاک بر آن سر که هوشیار آمد

دست و دل زاهدان ز کار افتاد
گلبن می‌خوارگان ببار آمد

باده بخور غم مخور به فصل بهاران
شادی آن کس که شادخوار آمد

در صفت نوبهار شعر جلال
خوب‌تر از نقش نوبهار آمد

مرا به وصل تو گر زآن که دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اگر به هر دو جهان یک نفس زنم با دوست / مرا به هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
از این هوس که مرا هست اگر روم در خاک / هنوز در سر من ذوق این هوس باشد
بدین صفت که مرا دست بخت کوتاه است / کیم به سرو بلند تو دست رس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را / که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار / مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد
بدام عشق حزین ست ناله های جلال / که زار نالد بلبل که در قفس باشد

چمن را رنگ و بو چندین نباشد / سمن را جعد مشک آگین نباشد
لبت را جان نخوانم حاش لله / که هرگز جان چنین شیرین نباشد
به زیبائی رخت را مه نگویم / که مه را مشتری چندین نباشد
مجال خواب کی باشد کسی را / که شب تا روز در بالین نباشد
ترا خود هرگز ای بد مهر بد عهد / غم حال من مسکین نباشد

مسلمانان من آن بت میپرستم | که در بتخانه‌های چین نباشد
شما دین از من بیدل مجوئید | که هرگز بیدلان را دین نباشد
مرا گویند در هجران مخور غم | کسی بی دوست چون غمگین نباشد
جلال از دل برون کن نقش رویش | که دوزخ جای حور العین نباشد

عشق تو هر لحظه فزون می شود | دل ز غمت غرقه بخون میشود
در هوس سلسلهٔ زلف تو | عقل مبدل به جنون میشود
روی تو تا دیده مه چارده | بنگرش از غصه که چون میشود
گمشدگان را به طریق نجات | مهر رخت راهنمون میشود
بس که گرانست سر از جام عشق | زیر سرم دست ستون میشود
عالمی از مستی چشمت خراب | چشم تو خود مست کنون میشود
عشق تو درزیم که سلطان عقل | درکف عشق تو زبون میشود
شوق تو جوئیسم که از بار آن | قامت افلاک نگون میشود

در دل سوزان جلال آتشی است — کز فلکش دود برون میشود

اگر نسیم صبا زلف او برافشاند — هزار جان مقید ز بند برهاند
منش ببینم و از دور رخ نهم بر خاک — مرا ببیند و از دور رخ بگرداند
قد خمیده خود را همی کنم سجده — از آن جهت که به ابروی دوست میماند
اگر مراد تو جانست کار جان سهل است — چه حاجتست که چشمت بزور بستاند
ز زلف خویش نسیمی فرست عاشق را — که بی حدیث ببوی تو جان برافشاند
بساز چاره بیچارگان خود امروز — که کار وعده فردا کسی نمیداند
خیال لعل تو در دل نهفته نتوان داشت — که آبگینه کجا رنگ می بپوشاند
ز روی دوست صبوری کجا توانم کرد — چرا که تشنه صبوری ز آب نتواند
کنون که کار من خسته از دوا بگذشت — بگو طبیب مرا تا قدم نرنجاند
جلال اگر نفسی پیش بخت بنشیند — بسا گناه که بر بخت خویش بنشاند

چون مرغ سحر در غم گلزار بنالد | از غم دل دیوانهٔ من زار بنالد
هر کس که به گوشش برسد نالهٔ زارم | بر درد من سوخته بسیار بنالد
از سوزش من جان زن و مرد بسوزد | از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
ای آنکه ز دردت خبری نیست مکن عیب | گر سوخته‌ای از دل افگار بنالد
گر خسته‌ای از درد بنالد چه توان گفت | عیبی نتوان کرد که بیمار بنالد
آن دوست نخوانند که از دوست بگردد | وان یار نگویند که از یار بنالد
از یارب صوفی که به سالوس زند به | رندی که بسوز از در خمار بنالد
روزیش خلاصی بنماید که تا چند | اندر قفس آن مرغ گرفتار بنالد
گویند جلال از غم آن غمزه چه نالی | هر کس که خورد تیر به ناچار بنالد

چند جانم پس زانوی عنا بنشیند | همدم درد به امید دوا بنشیند
چون دل و دیده‌ام از آتش و آبست خراب | گر درآید ز درم دوست کجا بنشیند
یکدم اندر طلب دوست ز پا ننشینم | عاشق دلشده بی دوست چرا بنشیند

ای بسا فتنه که از هر طرفی برخیزد
بهر آن گوشه که آن فتنهٔ ما بنشیند

ای که چون بنشستی سرو بخدمت برخاست
باز اگر برخیزی سرو به جا بنشیند

کس چه داند که خیزد دل مشتاقان را
دوست هر جای که برخیزد و یا بنشیند

آتشی در دلم از مهر تو افروخته است
یک نفس پیش دل من بنشین تا بنشیند

روی تو قبلهٔ دلهاست میوشان زین پس
تا همه آن کس که ببیند بدعا بنشیند

چون جلال از پی وصلت ز سر جان برخاست
تا به کف نارد وصل تو ز پا بنشیند

باز در سودای تو امروز جان خواهم فشاند
آستین شوق بر هر دو جهان خواهم فشاند

گر بگیرد دست من در پایش سر خواهم فکند
ور نخواهد جان ز من بروی روان خواهم فشاند

مهر دیش را دفینی در کام دل خواهم نهاد
تخم عشقش در خراب آباد جان خواهم فشاند

هست چیزی در خور رویش که آن را نام نیست
چشم بد را جان سپند آسا بر آن خواهم فشاند

تا برآید نام من در عاشقی در هر زمین
دانه های اشک خود بر سر کران خواهم فشاند

ز آتش هجران شود بر باد زین کشت وصال
بس که آب دیده بر این خاکدان خواهم فشاند

صبحدم همچون جلال از تاب مهر روی او
آتش آه از زمین بر آسمان خواهم فشاند

دوش شبم را صفت روز بود
خال بر آن چهره شب افروز بود

چاکر من دولت بیدار گشت
بندهٔ من طالع فیروز بود

یار مرا مونس و دمساز شد
زلف بر آن رخ شب نوروز بود

در برم آن شمع شب افروز بود
شمع مرا همدم و همسوز بود

با من بیچاره نمی گشت رام
وین اثر از پند نوآموز بود

پرتو رخسار دل افروز او
در دل شب روزنی از روز بود

جان و دلم خسته و مجروح کرد
ناوک چشمش که جگردوز بود

خرمی اندوخت ز وصلش جلال
گرچه غمش آتش جانسوز بود

برقی از حسن تو پیدا شد و ناپیدا شد
دهر پر فتنه و ایام پر از غوغا شد

چون بر آئینه فتاد از رخ و زلفت عکسی
یافت نوری که در و هر دو جهان پیدا شد

عنبرین زلف مسلسل که فکندی بر ماه — کافری بود که فردوس برینش جا شد

مردم دیده بدامن گهر از چشمم یافت — هندو از بهر گهر معتکف دریا شد

آن چه بالاست که با موی خوشت هم‌قد هست — وآن چه موییست که با قد تو هم بالا شد

صبح با طلعت تو دعوی خوشرویی کرد — لاجرم در نظر خلق جهان رسوا شد

هر سحرگاه برافروخت چراغ ملکوت — تف آهم چو بر این آینهٔ خضرا شد

هم به دل دوستی نرگس خونریز تو بود — ساغر چشمم از این گونه که خونپالا شد

بویی از نافهٔ زلفت به چمن برد صبا — مشک سا گشت چمن خاک عبیرآسا شد

بر زبان نام لب لعل تو آورد هلال — چه عجب نامش اگر طوطی شکرخا شد

سرو را خطهٔ کمال نماند — رونق گلشن جمال نماند

طاق ایوان مکرمت بشکست — سروبستان اعتدال نماند

چشم بخت بخفت و مردم را — بر سر از خواب جز خیال نماند

اهل دل را ز خطهٔ اندوه — دیگر امکان انتقال نماند

ای دریغا که در سیاهی عمر | آن هنرمند بی همال نماند
در تکاپوی حادثات زمان | روز عیش و شب وصال نماند
چاره صبر است درد ما لیکن | صابری را دگر مجال نماند
در چنین واقعه نگر دانشا | اهل دل را دگر مآل نماند
آنکه از فرط جود و بخشش او | بحر و کان را دگر مثال نماند
و آنکه با عقد گوهر بخشش | نقص در رشته کمال نماند
شاه دریا عطا که با کف او | خلق را حاجت سفال نماند
حرز آثار خامهٔ عدلش | بر رخ ملک خط و خال نماند
تا ابد آفتاب دولت او | باد تابنده گر هلال نماند

شوخی نگر که آن بت عیّار می کند | دل را به بند زلف گرفتار می کند
هردم به شیوه‌ای نرگسی می‌برد دلی | در حلقه های زلف نگونسار می کند
دشمن دریغ بود که ره یافت پیش دوست | حیف است گل که همدمی خار می کند

انکار عشق بازی ما می‌کنند خلق ما خاک آن کسیم که این کار می‌کند
تا دید شیخ رونق بازار عاشقان هر بامداد خرقه به بازار می‌کند
دل شد مقیم کویش و جان عازم سفر دل چهره می‌گشاید و جان بار می‌کند
جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو مست است و قصد مردم هشیار می‌کند
آن دل که بود منکر پابستگان عشق امروز در کمند عشق تو اقرار می‌کند
در خورد دوست نیست نثاری جلال را بیش از سری ندارد و ایثار می‌کند

شوریده دل ما سر بهبود ندارد سرگشتهٔ ما راه به مقصود ندارد
از سوز من خسته کسی را خبری نیست آری چه کنم آتش ما دود ندارد
ای دوست به بیهوده دل دوست میازار ترسم که پشیمان شوی و سود ندارد
کس را نگشاد از گره زلف تو کامی هندو چه عجب باشد اگر جود ندارد
هر جا که تویی مجمرهٔ عود چه حاجت بویی که تو داری نفس عود ندارد
بی سلسلهٔ طرهٔ آشفتهٔ لیلی مجنون پریشان سر بهبود ندارد

سلطان به تحقیق ایازست که دارد / یک بنده چو محمود که محمود ندارد

جان همدم لعلت شد و دل همنفس زلف / دل شاد که او مقصد مقصود ندارد

دل ظلمت اسکندر و جان آب خضر یافت / آری همه کس طالع مسعود ندارد

من سرو ندیدم که به بالای تو ماند / بالای تو سرویست که گل می شکفاند

مگذار که این عاشق دلسوخته بی تو / یک لحظه بماند که به یک لحظه نماند

ترسم که به کام دل دشمن بنشینم / با آن که فلک با تو بکامم بنشاند

فریاد که از تشنگیم جان به لب آمد / کس نیست که آبی به لب تشنه چکاند

ترسم که یک امشب که تو در خانهٔ مایی / از بوی سر زلف تو همسایه بداند

فریاد که بیداد ز حد بردی و از تو / فریادرسی نیست که دادم بستاند

وقتست که بیدار شود دیدهٔ بختم / وز چنگ غم و درد و عذابم برهاند

دیوانه که در سلسله بوی تو بیابد / دیوانه شود سلسله بر هم گسلاند

مشتاق پریشان که دلش پیش تو باشد / خواهد که کند صبر ولیکن نتواند

آسان شود این مشکل و روشن شود این شب		کاحوال جهان جمله به یک حال نماند
مانند جلال آنکه به سختی ننهد دل		هم عاقبتش بخت به مقصود رساند

در میان جان و دل چون اوفتاد		راز ما از پرده بیرون اوفتاد
چشم مستش دلربایی پیشه کرد		فتنه‌ای در ربع مسکون اوفتاد
پرتوی زد عکس رویش بر فلک		غلغلی در اوج گردون اوفتاد
مرحبا ای شمع جانها کز رخت		فال مشتاقان همایون اوفتاد
هر سحر کآمد صبا از کوی دوست		همچو غنچه در دلم خون اوفتاد
طرفه میدارم که عشق چون تویی		در دماغ چون منی چون اوفتاد
تا به چشم من در آمد اشک من		از دو چشمم دُرّ مکنون اوفتاد
حسن لیلی یک نظر بنمود روی		هر دو کون از چشم مجنون اوفتاد
در سماع از شعر شیرین جلال		هر زمان شوری دگرگون اوفتاد

عاشق آن باشد که بر خود سخت را آسان نهد — رنج را راحت شمارد درد را درمان نهد

کام آن بیند که تن در دام ناکامی دهد — وصل آن یابد که دل در محنت هجران نهد

از برای گوهر آن طالب که غواصی کند — ترک سر گوید چو پا در بحر بی‌پایان نهد

گوی خواهد شد سر ما در سر میدان عشق — مرد مردی که با ما پای در میدان نهد

هر که بنهد مردوش بر هر دو عالم یک قدم — چار بالش برتر از نه گنبد گردان نهد

آن که بتواند تحمّل کرد ناکامی و رنج — روزگارش کام دل هر روز در دامان نهد

چشم مستش در کرشمه چون کند آغاز ناز — دل ز من بستاند و صد تهمتم بر جان نهد

گل برآید سرخ و سرو از پای بنشیند ز شرم — سرو گل‌رخسار من چون پای در بستان نهد

رنج تا برده امید گنج میداری جلال — راحت آن یابد که بر خود رنج و غم آسان نهد

بُتم باز قصد جفا می‌کند — به یکبار ما را رها می‌کند

مرو ای طبیب دل دردمند — که درد دلم را دوا می‌کند

مدر پرده زین بیش بر عاشقی — که پیراهن از غم قبا می‌کند

بدل شد شب وصل یار و روز هجر — جهان بین که با ما جها می کند

فلک را همین است همواره کار — که یاری ز یاری جدا می کند

کجا یابم از خاک پایش اثر — که خورشید از آن توتیا می کند

چه گویم من این بخت شوریده را — که او قصد دوری ز ما می کند

بسازای دل غمزده برگ صبر — که کار کسان با نوا می کند

خرد هر کجا عقده ای شد پدید — به سرپنجهٔ صبر وا می کند

تو از بخت خود چند نالی جلال — زمانه چنین اقتضا می کند

دردمندی ز تو هرگز به دوایی نرسید — بی‌نوایی ز تو هرگز به نوایی نرسید

صرف کردم به وفای تو همه عمر به من — در همه عمر ز تو بوی وفایی نرسید

بود دم امید که این کار بجایی برسد — سعی بسیار نمودیم و به جایی نرسید

از زکواة تو رسیده است نصیبی ای شاه — به همه خلق ولی بخشش گدایی نرسید

خسرو از کام دل از شکر شیرین برداشت — دست فرهاد به بوسیدن پایی نرسید

هرگز از خوان نکوئی تو اندر همه عمر | به گدایان درِ خانه صلائی نرسید
خود به کوی تو که آن منزل جانبازان است | کس نیامد که به شمشیر قضائی نرسید
در مقامی که دو عالم به جوی کس نخرد | نیم جانی چه عجب گر به بهائی نرسید
همچو غنچه دلِ تنگم به هوایش خون شد | وز گلستان رخش بادِ صبائی نرسید
حالتِ دردگرفتار بلا کی داند | هر که را بر سر از این دردِ بلائی نرسید
حبذا از دلِ شوریده پر دردِ جلال | که به دردِ تو بمرد و به دوائی نرسید

گل رنگ نگار ما ندارد | بوی خوش یار ما ندارد
ما نسیم و دیار بی‌نشانی | کس میل دیار ما ندارد
ما کار به کار کس نداریم | کس کار به کار ما ندارد
با ما سخن از سمن مگوئید | کاو بوی بهار ما ندارد
بر مه صفتش مگو نخوانید | کاو نقش نگار ما ندارد
لاله ز چه سرخ گشت از شرم | از لاله عذار ما ندارد

خون بار جلال در کنارست　　　　کو میل کنار ما ندارد

شب چو بسر رفت و آفتاب بر آمد　　　　بخت بسر آسیمه ام ز خواب بر آمد
مه چو نهان شد ز آه دل از درم اندوست　　　　ماه فرو رفت و آفتاب بر آمد
طره عنبر شکن بدست یغما داد　　　　جمله جهان بوی مشک ناب بر آمد
باد صبا در ربود سنبلش از گل　　　　پرتو خورشید از سحاب بر آمد
گل نشنیدم که از بنفشه تهی نیست　　　　ماه ندیدم که با نقاب بر آمد
مردم چشمم ز بس که اشک ببارد　　　　از مژه ام خون به جای آب بر آمد
غمزه بر آشفت چون لبش بگزیدم　　　　فتنه نگر باز کز شراب بر آمد
عمر چو می شد مرا بدست دلش داد　　　　پای به سنگش ز بس شتاب بر آمد

گرچه یاران وفادار جفا نیز کنند　　　　سست عهدان جفاکار وفا نیز کنند
بر دل خسته دلان نیش زنند از غمزه　　　　لیکن از نوش لب لعل دوا نیز کنند

حلق این تشنهٔ دلخسته به آبی دریاب
کاین ثوابی است که از بهر خدا نیز کنند

ذکر حسن تو نه تنها بکنند اهل نظر
در سراپردهٔ قدس اهل صفا نیز کنند

نه سر زلف تو شوریده لقب دارد و بس
کاین حدیثی است که از طالع ما نیز کنند

گر ببینند خم ابروی محراب وشت
اهل دل فاتحه خوانند و دعا نیز کنند

مکن آهنگ جدایی که خود اجرام فلک
دوستان را به هم آرند و جدا نیز کنند

دلم از بند برون آر و به من باز فرست
کاین شکاریست که گیرند و رها نیز کنند

تیر تو نیست خطا گرچه که تیرانداز آن
بر هدف تیر نشانند و خطا نیز کنند

کی به بالا و عذار تو رسد گر صد سال
سرو و گل نشو نمایند و نما نیز کنند

پیش او عیب نباشد که رود ذکر جلال
نزد شاهان جهان یاد گدا نیز کنند

با منت گر سر مهر است مکن قصد جفا
مهربانان نپسندم که جفا نیز کنند

گر از لعل تو کام جان برآید
بر ما کار جان آسان برآید

عذار تو گلی بالات سرویست
که اندر باغ ناگاهان برآید

ز خجلت گل ز بستان بر نیاید — ولیکن سرو از بستان برآید

نیاید تیر آب چشم من کس — وگرنه در جهان طوفان برآید

شبی خواهم که تنها پیشم آیی — ولی خورشید کی پنهان برآید

لبت جانست و خطت مور و مارا — نمی‌باید که مور از جان برآید

جلال اوصاف لعل او فرو خوان — که شور از مجلس مستان برآید

یک لحظه درد عشق تو از دل نمی‌شود — وز دیده نقش روی تو زایل نمی‌شود

گویند پند ده دل شیدای خویش را — بسیار پند دادم و عاقل نمی‌شود

در ورطه ایست کشتی صبرم به بحر عشق — کز غرقه گاه موج به ساحل نمی‌شود

هر دم به حالتی دگر افتم ز دست غم — لیکن به هیچ حال غم از دل نمی‌شود

گویند سعی کن که شود کام حاصلت — من سعی مینمایم و حاصل نمی‌شود

ای دل مبر امید که بی رنج هیچ دست — در گردن مراد حمایل نمی‌شود

صد بار اوفتاد بدام بلا جلال — خود پند می نگیرد و کامل نمی‌شود

دل نیست که در کوی تو در خاک نگردد / جان نیست که از دست غمت چاک نگردد
زآیینهٔ رخسار به یک سو فکن آن زلف / نوری ندهد آیینه تا پاک نگردد
از جان نرود نقش تو تا هیچ نشود / وز سر نرود مهر تو تا خاک نگردد
تا گردش افلاک بود مهر تو ورزم / آری مگر آن روز که افلاک نگردد
در دیده نیاید غم جان و دلم ار چه / در بحر محال است که خاشاک نگردد
از گوهر عشق آنکه خبردار نباشد / پیرامن آن بحر خطرناک نگردد
ناموس جلال ار برود باک نباشد / نامی نکند رند که بی باک نگردد

هر که را خال عنبرین باشد / گر کند ناز نازنین باشد
غمزه‌ات چون کمین کند بر خلق / ترک جان بابت کمین باشد
روی تو خرمن گل است کز او / خرمن ماه خوشه‌چین باشد
تا تو را کار قصد جان و دل است / کار ما ترک عقل و دین باشد
شیوهٔ دلبری همان باشد / غایت عاشقی همین باشد

در سماعی که عشق بازان را | بزم پروانه آتشین باشد
آستین برفشان که بهر نثار | همه را جان در آستین باشد
پیش رخسارهٔ منور تو | روی خورشید بر زمین باشد
آفرین بر جمال تو که بر او | ز آفریننده آفرین باشد
با تو ما را به مرغزار بهشت | خود چه پروای حور عین باشد
ای که خار آیدت ز وصل جلال | گل نه با خار همنشین باشد

با لبت اتفاق خواهم کرد | نمکی بی نفاق خواهم خورد
هر شب از سوز سینه همچون شمع | من و سیلاب چشم و چهرهٔ زرد
خیز و آبی بر آتشم افشان | ورنه از جان من برآید گرد
آنکه دل در وفای او بستم | دل ز ما برگرفت و نیک نکرد
ای دل ار نیست تحمل سوز | همچو پروانه گرد شمع مگرد
تو بخوابی چه آگهی ز آن کس | که نخسبد شبی چنین از درد

روی خوبت بدید و ترک گرفت / باغبان از گلی که می پرورد

هر که در پیش زخم ناوک دوست / دیده بر هم زند نباشد مرد

چه کنم چون به گرم و سرد مرا / ز محبت نمی شود دل سرد

وه که حال درون ریش جلال / به کتابت نمی توان آورد

گر نمیرم به دست بوس رسیم / بار دیگر به عون ایزد فرد

آنان که طالب تو نگشتند جاهلند / وانها که دل بدست تو دادند عاقلند

در جست و جوی حسن و رخت آفتاب و ماه / پیوسته در تردد و قطع منازلند

یک ره شکنج زلف برافشان خلاص ده / دیوانگان سوخته کاندر سلاسلند

تنها نه من اسیر خم گیسوی توام / خلقی به جست و جوی تو مدهوش و بیدلند

در چارسوی عشق غم و محنت و بلا / امروز سالهاست که با ما مقابلند

عشاق ظن مبر که ز تو برکنند مهر / یا دست دل ز دامن عشق تو بگسلند

ما غرقه در کشاکش دریای بی خودی / وآنان غمم خورند که برطرف ساحلند

بردند شاهدان به شمایل دل جلال — فریاد ازین بتان که چه شیرین شمایلند

جانم از عشق تو بی صبر و سکون خواهد شد — دلم از آتش سودای تو خون خواهد شد

من تنها نه که با حسن و جمالی که تو راست — عالمی در کف عشق تو زبون خواهد شد

بر من آن زلف تو شوریده و بشکست کنون — گوییا بخت منش راهنمون خواهد شد

هردم اندر غم عشق تو رسد جان به لبم — تا سر انجام من از عشق تو چون خواهد شد

ای بسا شب که ز تاب غم هجران رخت — آه من بر فلک آینه گون خواهد شد

وان سر زلف چو زنجیر معنبر که تو راست — عاقلان را همگی میل جنون خواهد شد

بلبل جان من از شوق گلستان رخت — ناگهان ز قفس سینه برون خواهد شد

داستان غم تو چون نشود در عالم — کاین حدیثی است که هر روز فزون خواهد شد

در ازل با رخ تو عشق همی باخت جلال — جان او بستهٔ سودا نه کنون خواهد شد

چند دلم ز آتش فراق بسوزد — وز غم هجران ز اشتیاق بسوزد

تا کی آن راست قد قول مخالف　　پردهٔ عشاق در عراق بسوزد
آه اگر آه برکشم ز فراق　　طارم این سقف نه رواق بسوزد
سوزم و تا وقت صبح شمع دل افروز　　با من سوزان به اتفاق بسوزد
قیمت روز وصال هر که نداند　　بس که دلش در شب فراق بسوزد
نام لب او چو بگذرد به زبانم　　لذت شیرینیم مذاق بسوزد
زآتش سوزان که در وجود جلالست　　آه نیارم زدن که طاق بسوزد

گل همچو رویت زیبا نباشد　　نرگس چو چشمت رعنا نباشد
دردی چو دردم مشکل نیابی　　حالی چو حالم رسوا نباشد
بیمار خود را هم پرسشی کن　　کاحوال عالم پیدا نباشد
مانند اشکم باران نبارد　　چون سیل چشمم دریا نباشد
گفتی که وصلم فردا بیابی　　امروز خواهم فردا نباشد
احوال خود را پیش که گویم　　چون با تو گفتن یارا نباشد

از غم جلالست افتاده تا تو — دستش نگیری برپا نباشد

گدای کوی تو از پادشا نیندیشد — که پادشاه ز حال گدا نیندیشد
مرا که عاشقم از ترک سر چه اندیشه — که مست عشق ز تیغ قضا نیندیشد
کسی کند به ملامت جزای بیخبران — که از ملامت روز جزا نیندیشد
چه باک چشم ترا گر بریخت خون دلم — که مست عربده جو از خطا نیندیشد
ضرورتست بر آن کس که عشق میورزد — که از تحمل بار جفا نیندیشد
به خود فرو روم از فکر زلف تو هر شب — که هیچ کس نبود کز بلا نیندیشد
بسان غمزهٔ تو نیست ظالمی دیگر — که خون خلق خورد وز خدا نیندیشد
جلال را همه اندیشه از بداندیش است — تو چاره ایش بیندیش تا نیندیشد
کسی که روی تو بیند دعا کند زیرا — که پیش قبله کسی جز دعا نیندیشد

آن چه مشک است که در طرهٔ پرچین دارد — آن چه حسن است که بر عارض سیمین دارد

همچو خورشید ز دورش نتوان دید از آن — که چو خورشید به پنهان شدن آیین دارد

گر نه او را هوس قصد من مسکین است — سر چرا بر من دل سوخته سنگین دارد

گر ببالین من آید همه عالم گویند — که چه شمعی است که این خسته ببالین دارد

آفتاب از کف پای تو همی سرمه کشد — با همه نور که در چشم جهان بین دارد

بگذرد بر من و رحمت نکند بر حالم — همه دانند که قصد من مسکین دارد

عالمی بین شده شوریدهٔ او چون فرهاد — تا چه شور است که در شکر شیرین دارد

تا به آخر نفس از دل نرود نقش رخش — زان که این داغ دل از روز نخستین دارد

با دل و دین به سر کوی غمش رفت جلال — وین زمان در غم او نه دل و نه دین دارد

چون سر انگشت آن نگارین دید — عقل انگشت خویشتن بگزید

هر شبی در هوای لعل لبش — ما و چشم و سرشک مروارید

عالمی در غم لبش مردند — هیچ کس طعم آن شکر نچشید

با دم بویش به بوستان آورد — غنچه بر خویش پیرهن بدرید

همچو من فتنه گشت بر رخ او	هر که آن شیوه و شمایل دید
هر دلی کز کمند عشق بجست	باز زلفش بدام عشق کشید
هر که در قید عشق شد محبوس	تا قیامت ز بند او نرهید
عاشقان جان نثار او کردند	زلف هندوش یک بیک بخرید
جانش از درد رسته شد چو صلال	هر که این درد را به جان بخرید
هر کس از وی حکایتی گفتند	کس به کنه کمال او نرسید

تیری کز آن دو غمزهٔ پرفن برون جهد	تنها نه از دلم که ز آهن برون جهد
هر ساعتی به موج دگرگون در او فتم	از سیل دیده ام که ز دامن برون جهد
ز ینسان که در شکنجهٔ هجران بمانده ام	بیم است جان خسته که از تن برون جهد
هر صبح و شام کله ببندد بر آسمان	این دود آه من که ز روزن برون جهد
گفتم حدیثی از دهن خویشتن بگوی	گفت این سخن نه از دهن من برون جهد
صنعت و مهر دم زده زین صحن دو دنیا ک	مانند شعله ایکه ز روزن گلخن برون جهد

ساقی بگو به بلبل ما بر کشد نوا — باشد که زاغ غم ز نشیمن برون جهد
جان پرور د نسیم که از زلف او وزد — چون باد صبحدم که ز گلشن برون جهد
زآن سان گداخت ز هجران او جلال — کز لاغری ز چشمهٔ سوزن برون جهد

تو مپسند ار که دور این همه یکسان گذرد — گاه در هجر و گهی بر رخ جانان گذرد
از دم من چو دم صبح شود آتش بار — هر نسیمی که بر اطراف صفاهان گذرد
عالمی بهر نثارش همه جانها بر کف — آه از آن لحظه که آن سرو خرامان گذرد
برسان سلسله یک بار بدستم تا چند — در غم زلف توام عمر پریشان گذرد
بگذرد بر من و چشمم متحیر در پیش — خود چه گویم که چها بر من حیران گذرد
تا کشم از آتش دل شعله برآید از جیب — و آب دیده و رود و سیل ز دامان گذرد
گر من از صبر هزاران سپر آرم در پیش — ناوک غمزهٔ او آید و بر جان گذرد
هم شب هجر شود روز مشو رنجه جلال — بر سر دل شده هر مشکلی آسان گذرد

دلم تا کی چنین افگار باشد — ز سودای تو در ورزش تار باشد

چرا از گلستان عارض تو — نصیب دردمندان خار باشد

شبی هم دولت وصلت ببینم — چو چشم بخت اگر بیدار باشد

ازین باده که لعلت می فروشد — کجا شوریده ای هشیار باشد

اگر چشمت بریزد خون عاشق — بگو با زلف تا در کار باشد

خرابی را بود رو در ترقی — دلم را تا غمت معمار باشد

مرا دی تو میباید وگرنی — گل اندر گلستان بسیار باشد

بود از اشتیاق زلف و چشمت — اگر شوریده ای بیدار باشد

دلا هستی خود در نیستی جوی — که این کالا در آن بازار باشد

سری کو پر ز سودای وصالست — چه غم دارد اگر بر دار باشد

جلال ار وصل خواهی ترک جان کن — که تا جان هست یار اغیار باشد

من نشنیدم که خط بر آب نویسند — آیت خوبی بر آفتاب نویسند

هجر کشیدیم تا به وصل رسیدیم
نامهٔ رحمت پس از عذاب نویسند

صبر طلب می‌کنند از دل شیدا
همچو خراجی که بر خراب نویسند

شرح رخ خوب و زلف غالیه پوشت
بر ورق گل به مشک ناب نویسند

حال پریشان و درد این دل پرتاب
کاج بر آن زلف پر ز تاب نویسند

قصهٔ خون ریز این دو دیدهٔ بیدار
کاج بدان چشم نیم خواب نویسند

قصهٔ درد جلال مردم دیده
بر رخش از خون دل جواب نویسند

طاعت ما جز می مغانه نباشد
مسجد ما جز شرابخانه نباشد

راه طلب را پدید نیست نهایت
بادیهٔ عشق را کرانه نباشد

گفتی اگر جان دهی وصال بیابی
جان بدهم تا تو را بهانه نباشد

مردم آسوده سر نهند به بالین
بالش عاشق جز آستانه نباشد

تیر کمان ابروان سلسله مو را
جز دل اهل نظر نشانه نباشد

وقت غنیمت شمار و صحبت احباب
عمر یقین دان که جاودانه نباشد

مرغ دل مستمند خسته دلان را — جز شکن زلف آشیانه نباشد

هر که خورد بهر کار و بار جهان غم — یک نفس از عمر شادمانه نباشد

شادی آزاده کرد همچو جلالش — فکر جهان و غم زمانه نباشد

صبا آمد به من بوی تو آورد — نسیم زلف دلجوی تو آورد

همی جستم دو عالم را بهائی — صبا یک تار از موی تو آورد

بدان نقاش قدرت آفرین باد — که خم در طاق ابروی تو آورد

میازار آن غریب ناتوان را — که بختش بر سر کوی تو آورد

به مهرت پشت بر هر دو جهان کرد — ز عالم روی در روی تو آورد

بسی زحمت کشیدم در فراقت — هم آخر دولتم سوی تو آورد

به هجرانت جلال از جان بری بود — تنش را باز جان بوی تو آورد

خطی که قرین خال باشد — شک نیست که بیمثال باشد

سروی که بقامت تو ماند — در غایت اعتدال باشد
آندم که تو شرح حال گویی — بنگر که مرا چه حال باشد
افسوس بود که چون تویی را — با هیچو منی وصال باشد
آن را که بیاد تست مشغول — از هر دو جهان ملال باشد
هرگز نکنم خیال خوابی — تا در سرم این خیال باشد
هم باد پیام ما رساند — صبحی اگرش مجال باشد
دیگر نکند نشاط پرواز — مرغی که شکسته بال باشد
گفتند که بنده می نوازی — شاید که یکی جلال باشد

صبا ز زلف تو بویی به عاشقان آورد — نسیم آن به تن رفته باز جان آورد
هزار جان بسزد از مژده گر بباد دهند — که نزد دلشدگان بوی دلستان آورد
خبر ز چین سر زلف مشکبوی تو داد — صبا چو از دل گم گشته ام نشان آورد
اگر نه جان عزیزی چرا دمی بی تو — به کام دل نفسی بر نمیتوان آورد

دلم ز لطف تو رمزی به گوش جان می‌گفت
ز شوق مردم چشم آب در دهان آورد

هزار بوسه لبم زد ز ذوق بر دهنم
از آن که نام دهان تو بر زبان آورد

ز وصل تو مگرت همچو من به هیچ برست
وگر چه با تو بزر دست در میان آورد

ز اشک چهرهٔ من هست دشت رود آور
عجب نباشد اگر بار زعفران آورد

بدست هجر تو بر جان بی‌قرارم زد
هر آن خدنگ که ایام در کمان آورد

کسی بحضرت تو قرب یافت همچو جلال
که رو بسوی تو و پشت بر جهان آورد

چه فتنه ایست که ناگاه در جهان افتاد
چه آتشی است که اندر نهاد جان افتاد

دل از میان غمت بر کنار بود ولی
به آرزوی کنار تو در میان افتاد

گل از خجالت رخسار تو بر آمد سرخ
چو عکس روی تو بر طرف گلستان افتاد

شدند عالمی اندر هوات سرگردان
چو پرتوی ز جمال تو بر جهان افتاد

در آن زمان که همی ریخت خون دل محبت
که چشم مست تو بر حال عاشقان افتاد

به گرد دام غمت بر امید دانهٔ وصل
بسی بگشت دلم عاقبت در آن افتاد

جلال درازل از بستگان زلف تو بود | گمان مبر که بدام تو این زمان افتاد

تا کی اندر طلبت دل به جهان در گردد | بی سر و پا شده چون حلقه به هر در گردد
شمع سان سوخت ز تاریکی هجر تو تنم | چون بگریم ز سر سوز منور گردد
مهر روی تو در آئینهٔ دل هست چنانک | صورت مهر در آئینه مصور گردد
چون خیال لب و دندان تو در چشم آید | اشک چشمم همه چون لعل و چو گوهر گردد
قد تو بخت بلند است چو گیرم در بر | با قد بخت قدم راست برابر گردد
اگر آبی ز دهانت بزمین اندازی | خاک از لطف لبت چشمهٔ کوثر گردد
بکشم محنت هجران تو بر گردن جان | تا مگر دولت وصل تو میسر گردد
عشق پنهان نتوان داشت محالست محال | کآتش اندر جگر سوخته مضمر گردد
هم ز دست غمت از پای در آید چو جلال | هر که را وسوسهٔ وصل تو در سر گردد

از آن سنبل که بر گلنار دارد | گل طبع مرا پر خار دارد

ندارد گویا قطعاً سر ما | سر زلفش که سر بسیار دارد
خط سبزش به گرد لب چو طوطی است | که شکر پاره در منقار دارد
تو خورشیدی و جانم ذره آسا | هوای عشقت ای دلدار دارد
خطا باشد که زلفش مشک خوانند | که در هر چین دو صد تاتار دارد
نگویم مشک تاتار است زلفت | که صد تاتار در هر تار دارد
ریاحین و سمن بر شاخ سروت | سراسر سنبل و گل بار دارد
منم بلبل چرا این زاغ زلفت | نشیمنگاه در گلزار دارد
جلال از بار هجران برنگردد | که با روز وصالش کار دارد

هر که را دلدار باید دردی درمان کشد | دولت وصل آنکه خواهد محنت هجران کشد
دل نگویندش که در وی نیست مهر دلبری | جان نخوانندش که نه بار غم جانان کشد
گفتم از زلفت مرا حاصل پریشانیست گفت | هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد
ای که دندان تو را زان گوهر پاکیزه است | غاشیه بر دوش گوهر از بن دندان کشد

بشکند صد قلب تیر غمزه اش از یک نظر — زآنکه پیوسته کمان ابروان زآنسان کشد

با رخت گر در نظر آید جمال دیگری — با جمالت کی کسی را دل سوی بستان کشد

ز آستین عهد اگر دست وفا بیرون کنی — بخت خواب آلوده پای از خواب در دامان کشد

مو را ایمان روی تست و زلف کافرکیش تو — زآن همی ترسم که خط بر صفحهٔ ایمان کشد

از سر زلف تو چون ترک ختا هندوی چین — هر نفس گوی دلی اندر خم چوگان کشد

سرکشی از حد مبر با آنکه گر دستش دهد — خاک پایت را به جای سرمه در چشمان کشد

با دل بی طاقت پر غصهٔ غمگین جلال — انده عشقت خورد یا محنت هجران کشد

شب نیست کز غمت دل من خون نمی شود — وز اشک روی زردم گلگون نمی شود

از پا در آمدیم ز دست غمت ولیک — از سر هوای عشق تو بیرون نمی شود

گفتم که بی وصال تو روزم بسر شود — ای جان نازنین صنمم چون نمی شود

با درد عشق و دوری رویت اگر دلم — وقتی صبور می شد و اکنون نمی شود

شد دامن وصال تو از دست من رها — آری چه چاره بخت چو وارون نمی شود

درجنب آتش دل و سیلاب دیده ام — خور ذره می نماید و جیحون نمی شود
هرگز میان دیده و خیل خیال تو — یک روز نگذرد که شبیخون نمی شود
برما اگرچه تو ستم افزون همی کنی — ما را به جز محبت افزون نمی شود
از دست شد جلال ز هجران و دست او — بر دامن وصال تو مقرون نمی شود

بویی ز سر زلف نگارین به من آید — یک نافه از آن طره مشکین به من آید
از چشم و رخم سیم و گهر تحفه بریدش — وز زلف و رخش سنبل و نسرین به من آید
تا بوک به شیرینی جانرا لب آرم — یک ره سخنی زان لب شیرین به من آید
مخمورم و جانم بسوی می نگرانست — آخر سبک آن ساغر سنگین به من آید
کو صبر که از دور رسد نوبت مخمور — یک جرعه می از دور نخستین به من آید
تا کعبه بمن می نرسد بوی خرابات — از پیش دلم آن بت بی دین به من آید
خواهید که از خاک برآیم پس صد سال — ز میکده بوی می رنگین به من آید
هرگه که غمین گشت بدیدار دلم گفت — غم را نخورد جز دل غمگین به من آید

احوال جلال از غم هجران به چه سان است — روزی خبر عاشق مسکین به من آید

بی روی دل‌افروزت عمرم به چه کار آید — با لعل جهان‌سوزت جان در چه شمار آید
شد کشتی جان من در بحر هوایت غرق — هیهات که این کشتی روزی به کنار آید
هم بوی بهار آید از چین سر زلفت — در باغ سحرگاهان چون بوی بهار آید
آن لحظه که برقع را از چهره براندازی — در دیدهٔ مشتاقان گل راست چو خار آید
دل شد ز دیار خود اکنون به دیاری نیست — باشد که ز کوی تو روزی به دیار آید
آن سبزه که بر روید از خاک من غمگین — باشد ورقش خونین هر گل که ببار آید
بر جان جلال از غم هر لحظه منه باری — کان عاشق مسکین هم روزیت بکار آید

مگر فتنهٔ عشق بیدار شد — که خلوت‌نشین سوی خمار شد
بگویید با پیر دیر مغان — که دین کفر و تسبیح زنار شد
عجب نیست تیر اناالحق از آن — که مانند منصور بر دار شد

ایا عاشقان نوبت زاری است | که احوال زارم چنین زار شد
دلم همچو بلبل بنالید زار | سحر چون صبا سوی گلزار شد
الا دوستان موسم یاری است | که کارم بدینگونه دشوار شد
مگر بخت سودای زلفش دلم | که در چنگ محنت گرفتار شد
چه می بود آیا که در دار عشق | که یکباره دست من از کار شد

عشق آمد و از سینهٔ من جوش برآورد | گرد از من دل خستهٔ مدهوش برآورد
در گوش گرفتم که دگر مهر نورزم | عشق آمد و آن پنبه‌ام از گوش برآورد
فریاد از آن غمزهٔ افسونگر جادو | یکباره مرا از دل و از هوش برآورد
گفتم به یکی جرعه چنان مست که خمار | دو چشم ز خرابی بسر دوش برآورد
شد رونق بازار همه عطرفروشان | زان غالیه کز طرف بناگوش برآورد
دانی که برآورد مرا از دل و از هوش | آن سرو کمربند قباپوش برآورد
سودای سر زلف و لب لعل تو صد بار | از حلقهٔ رندان قدح نوش برآورد

تا گشت نبات شکرین تو شکرریز　　بگداخت ز غم قند و شکر جوش برآورد
تا گفت جلال از لب خاموش تو رمزی　　غلغل ز صف مردم خاموش برآورد

ای زده در مشک ناب صد گره و بند　　حقهٔ یاقوت کرده پر شکر و قند
خستهٔ تن عاشقان بغمزهٔ خونریز　　بُرده دل دوستان به لعل شکرخند
شوق تو صد فتنه در نهاد من انداخت　　عشق تو صد سوز در وجود من افکند
بر تن من محنت فراق تو تا کی　　بر دل من سوز عشق تو تا چند
نیست تنم را ره گریز ازاین دام　　نیست دلم را ره خلاص ازین بند
پند دهی کز بلای عشق بپرهیز　　مردم دل داده را چه سود کند پند
جور تو پیش جلال مهر نماید　　ما بپسندیم از تو لیک تو مپسند

هوای باده و آهنگ جام خواهم کرد　　به کوی باده فروشان مقام خواهم کرد
ز خاک کوی خرابات و آب دیدهٔ جام　　مقاصد دو جهانی تمام خواهم کرد



به صبح و شام نخواهم نهاد جام از دست — شراب خوارگیی بر دوام خواهم کرد
ز جور دور دلم ساغریست پر خوناب — دوای او به می لعل فام خواهم کرد
بریختیم به ستم خون پیر جام و کنون — هر آنچه هست مرا وقف جام خواهم کرد
شرابخانه چو دار سلامت است مرا — طواف گلشن دارالسلام خواهم کرد
از این خیال که بیهوده در سرم پیداست — که عمر در سر سودای خام خواهم کرد
ز جام عشق تو مدهوش و مست خواهم بود — ز خاک چون به قیامت قیام خواهم کرد
حلال باد مرا می که بعد ازین بر خود — نعیم دنیی و عقبی حرام خواهم کرد
چنین که شرط ثبات وفا بجا آورد — جلال را سگ کوی تو نام خواهم کرد

چشم مستت می زند هر لحظه ام تیری دگر — تیر چشمت می زند هر لحظه نخجیری دگر
هر زمان تیری زنی از نوک مژگان بر دلم — من نشسته منتظر تا کی زنی تیری دگر
این دل دیوانه ام خو کرده زنجیر نیست — بعد از اینش کی توان بستن به زنجیری دگر
جان ز من میخواستی در پایت افشاندم روان — غیر ازین واقع نگشت از بنده تقصیری دگر

در علاج درد و بیماری که در جان منست / هر یکی از دوستان کردند تقریری دگر

من بسعی دوستان نیکو نخواهم شد از آنک / بر سر ما در ازل رفته است تقدیری دگر

چون به تدبیر کس این مشکل نخواهد گشت حل / ترک تدبیر است و چاره نیست تدبیری دگر

جز غزلهای جلال ای مطرب خوش گو مگو / شعر شور انگیز او راهست تأثیری دگر

زهی کشیده دل ما به زلف در زنجیر / ببوی زلف تو ما دل نهاده بر زنجیر

فرو گذاشته بر سرو از کلاله کمند / نهاده بر ورق گل ز مشک تر زنجیر

گشاده روی زمین از رخ دریچهٔ خلد / ببسته موی میان را ز مو کمر زنجیر

مرا ز زلف تو باشد دماغ سودایی / نمی شود نفسی غایب از نظر زنجیر

بیا و زلف پریشان خود ببند ستم دهٔ / که نیست چارهٔ دیوانگان بجز زنجیر

دلم ز حلقهٔ زلفت خلاص کی یابد / که مو به مو همه بند است و سر بسر زنجیر

مبند این همه دلها بزلف و بر رخسار / که در بهشت نباشند خلق در زنجیر

مرا ز بند و ز زنجیر چند ترسانی / که همچو آب کنم ز آتش جگر زنجیر

به بیخودی سر زلفت کسی بدست آرد — که چون جلال شود پای بند هر زنجیر

هر شبی بر خاک کویت جای سازم تا سحر — نطع خاکم زیر پهلو آستانم زیر سر

آفتابی وز تو ما ذره رسوائی شویم — سایه از ما بر مدار و پردهٔ ما را مدر

دوش شمعم کرد دلسوزی که بر بالین من — ایستاد و اشک می بارید تا وقت سحر

دوست است از هر دو عالم مقصد و مقصود ما — عاشقان را دین و عقبی نیاید در نظر

کس نمی‌آید به چشمم کآردم آبی به روی — جز سرشک خویشتن آنهم بصد خون جگر

ای که دایم دردمندان را ملامت میکنی — لطف کن ما را به خود بگذار و از ما درگذر

تو کجا در وهم آئی کز تجلی رخت — طایر اوهام را یکسر بسوزد بال و پر

چون بیوبیت روز حشر از خاک برخیزد جلال — مست سودای تو باشد وز دو عالم بیخبر

ای دُرج ثمین تو گهر بار — لعل شکرین تو شکر بار

سرویست قدت که هست بر وی — نسرین و گل و بنفشه بر بار

باغی است رخت ز بس لطافت — آورده بنفشه های پربار

از دل نشکست جوش عشقت — وین دیگ هنوز هست بر بار

باریست گران جدایی دوست — وین بار زیاده تر ز هر بار

بر من ستم زمانه بس نیست — کاندوه تو میخورم به سر بار

ساقی بده آن شراب گلرنگ — من توبه شکسته ام دگر بار

چون چشم جلال در غم عشق — من ابر ندیده ام گهربار

تا که آمد دیده را بالای جانان در نظر — خوش نمی آید مرا سرو خرامان در نظر

خرم آندم کز لب و رخسار او باشد مرا — جام باده بر لب و طرف گلستان در نظر

چون نظر بر رویت اندازم شود اشکم روان — آب در چشم آورد خورشید تابان در نظر

چون لب لعل تو بینم حسرتم افزون شود — من چنین لب تشنه و آنگه آب حیوان در نظر

هر شبی خاک سر کوی تو بالین من است — زان نمی آید مرا ملک سلیمان در نظر

بی لب غنچه نمایت دوش رفتم در چمن — غنچه می آمد مرا مانند پیکان در نظر

ای جلال از هوش بگذر چونکه بینی روی دوست	خود کجا آید کسی را صورت جان در نظر

ای زلف و رخ تو ظلمت و نور	زآن حسن و جمال چشم بد دور
با پرتو عارض تو خورشید	چون شمع در آفتاب بی نور
زلف تو بشبروی نوشته	بر صفحهٔ روزگار منشور
انگیخته شام را ز خورشید	آویخته مشک را ز کافور
سر خاک تو شد مده بیادش	دل ملک تو شد بدار معمور
هر صبح که چهره ات نبینم	روزم گذرد چو شام دیجور
ما و چمن و شراب و شاهد	اینت بهشت و کوثر و حور
رخسار تو در جهان فروزی	مانندهٔ آفتاب مشهور
پنهان جلال گشت پیدا	مشکست نمانده است مستور

سیه چاهی است زلفت تار و دلگیر	دراو دیوانگان بسته به زنجیر

بشد تدبیر و رای و عقلم از دست — چه تدبیر ای مسلمانان چه تدبیر

من و جان دادن اندر جست و جویش — چو یاور نیست بخت از من چه تقصیر

غزل چون می نویسم از سر سوز — همی سوزد قلم هنگام تحریر

تو از ما فارغ و ما در تک و پوی — چه چاره چون چنین رفته است تقدیر

چه گونه دیده بر دوزم ز رویت — وگر خود میزنند بر دیده ام تیر

ربودی عقل و جان و صبر و هوشم — وگر خواهی حساب اکنون ز سر گیر

فلک راهست سودای تو در سر — چو سودای جوانی در سر پیر

جلال از بخت خود کامی ندیدی — که خوابت را به جز غم نیست تعبیر

باز می ناید دل ما از پریشانی هنوز — می نهد پیشت بتان بر خاک پیشانی هنوز

در وفای عهد و پیمان تو آوردم به سر — رفت عمر و تو همان بد عهد و پیمانی هنوز

رخ بپوش از هر نظر بر حسن خود خواری مکن — ای عزیز من تو قدر خود نمیدانی هنوز

گر به جانی می فروشی از وصالت یکنفس — جان ما ارزانیت بادا که ارزانی هنوز

من نه آنم کز تو برگردم به شمشیر جفا — گرچه جانم سوختی ای آسایش جانی هنوز

دوش با من در سخن لعل تو گوهر می‌فشاند — از دو چشم من نرفت آن گوهرافشانی هنوز

گرچه آوردم سر زلف پریشانت بدست — نیستم یک لحظه خالی از پریشانی هنوز

سالها بر آستانت بندگی کردم ولیک — از تکبر بندهٔ خویشم نخوانی هنوز

سر عشقت را جلال از خلق میدارد نهان — همچنان پیدا نگشت آن داغ پنهانی هنوز

گشت خط بر گرد آن رخسار چون گلنار سبز — همچو در باغی که گردد دامن گلزار سبز

رفت آن کز جور گیسویش جهان بودی سیاه — زین پس از دور خطش گردد در و دیوار سبز

باغ رویش سبز شد وز بهر چشمش در خور است — باغ فرماید تا ببیند گهی بیمار سبز

در ازل نقاش چون نقش خیالش می‌کشید — گوییا کرد از غلط ناگه سر پرگار سبز

بر فراز قامتش گلزار حسن ار سبز شد — سرخ گل بر سر اگر باشد شود ناچار سبز

اندرین موسم که از رشک رخ و عکس خطش — گشت گل رخ زرد و باشد دامن کهسار سبز

خیز تا عیشی بکام دل برآریم از بهار — زانکه بی ما بوستان خواهد شدن بسیار سبز

هر سحرگه آه من چون میرود بر آسمان
می کند آئینهٔ نه چرخ از زنگار سبز

کم نمی گردد ز اشک سرخ زردی رخم
کی ز رنگ خویش طوطی را شود منقار سبز

بخت یار زلف شاد و دیده بر خطش که هست
طالع خفته سیاه و بخت ناپیدار سبز

جز که در بستان شعر پر ریاحین جلال
کس ندیده قطعه ای در گلشن اشعار سبز

دردی از هجر تو دیدم که ندیدم هرگز
و آنچه این بار کشیدم نکشیدم هرگز

کامم این بود که در پای تو میرم روزی
مردم از حسرت و آن کام ندیدم هرگز

بهر تو بسکه شنیدم سخن ناخوش خلق
وز تو روزی سخن خوش نشنیدم هرگز

هر که را حال نکو بود به کامی برسید
من بد حال به کامی نرسیدم هرگز

با غبانا مکن از گوشهٔ باغم بیرون
که من از باغ تو یک میوه نچیدم هرگز

منم آن بلبل عاشق که چو مرغ .....
بر درت ماندم و جایی نپریدم هرگز

جان شیرین ز فراقم به لب آمد چو جلال
کز می وصل تو جامی نچشیدم هرگز

دلبر نرفت بر سر عهد و وفا هنوز
در سینه کینه دارد و در دل جفا هنوز

بس فتنه‌ها که خاست ز چشمان شوخ او
وآن شوخ چشم می‌ننشیند ز پا هنوز

گر درد من ز او و دوایم ز دیگری است
یک درد از آن مرا به از این صد دوا هنوز

زان روشن است دیدهٔ بختم که می‌کند
از خاک آستانهٔ او توتیا هنوز

یک دم نسیم با دم او همدمی گزید
زآن دم معطر است نسیم صبا هنوز

یک قطره خوی ز عارض او بر زمین چکید
جان می‌دمد ز خاک به جای گیا هنوز

بر در همی زنم سر و می‌آیدم به گوش
کز آستان ما نرفت این گدا هنوز

روزی ز غم جلال چو گردد اسیر خاک
جانش به درد عشق بود مبتلا هنوز

در خشم رفت و خوش نشد آن تندخو هنوز
باقی است در میانهٔ ما گفت و گو هنوز

چندان که پای سرو گیا بوسه می‌دهد
او می‌نیاورد به گیا سر فرو هنوز

ذکر بهشت و فردوس آن کس کند که نیست
آگه ز حسن و طلعت و رخسار او هنوز

بر هر زمین که باد برد بوی زلف او
بعد از هزار سال بود مشکبو هنوز

آمد به سر در آرزوی وصل عمر من / وز سر به در نمی‌رود این آرزو هنوز

گر فی المثل سپهر شود در علو قدر / پستم بود ز محنت عشقش دو تو هنوز

گرچه بسوخت بال و پر از تف شمع عشق / پروانه کم نمی‌کند از جستجو هنوز

شاخ گل امید بخوشید از انتظار / وآن آب رفته باز نیامد به جو هنوز

روزی که روزگار گلم را سبو کند / لب تشنه لب تو بود آن سبو هنوز

ماند جلال از صف میدان عشق باز / سر را ندید در سر میدان چو گو هنوز

بر باد داد کاکل عنبر فروش باز / وز عاشقان خسته برآمد خروش باز

آن را که در ازل خرد و هوش برده‌اند / تا بامداد حشر نیاید به هوش باز

شد در سکون صومعه سررشته‌ام ز دست / پای من و طواف در می فروش باز

در خواب دوش طره او داشتم به دست / دستم شمیم غالیه دارد ز دوش باز

آن را شراب صدق و محبت بود حلال / کز دست دوست زهر نداند ز نوش باز

در هجر ناله سود ندارد که گل چو رفت / بلبل زبان ببندد و گردد خموش باز

آزاد گشتم از گره زلف او ولی | بگشاد حلقه‌ای و شدم حلقه گوش باز

گر صبح از شراب کنم توبهٔ نصوح | بینی که شب بمست کشندم بدوش باز

بعد از هزار سال چو نامم لبت برد | خون در تن جلال در آید بجوش باز

نازنینان و چار بالش ناز | خاکساران و آستان نیاز

جور و خواری کشیدن از محبوب | خوش‌تر است از هزار نعمت و ناز

گوش مجنون و حلقهٔ لیلی | سر محمود و آستان ایاز

نام و ناموس و دین و دنیا را | چه محل پیش عاشق جانباز

ای که عیبم همی کنی در عشق | یک نظر بر جمال او انداز

عشق در هر سر دلی فرو ناید | زانکه هر سینه نیست محرم راز

من ازین در کجا توانم رفت | مرغ پر بسته چون کند پرواز

نه قراری که دم فرو بندم | نه مجالی که برکشم آواز

گر ببوی تو جان برافشانم | هم به بوی تو زنده گردم باز

همه گفتار دشمنان مشنو — یک دم آخر بدوستان پرداز
ساعتی این شکسته را دریاب — یک زمان این غریب را بنواز
امشب از رفته باز نتوان گفت — زآنکه شب کوته است و قصّه دراز
گر بگرید جلال معذور است — کش چو شمعی است کار سوز و گداز

ای زلف و رخ تو چون شب و روز — این دل بند است و آن دل فروز
این دل جوی است و آن دلارام — این دل خواه است و آن جگر سوز
زلف سیه تو چون شب قدر — رخسار مهٔ تو روز نو روز
بلبل که نوا همی نوازد — گو ناله ز عاشقان بیاموز
گر مجلس ما نه لایق تست — شمعی ز جمال خود برافروز
این درد بدل شود به درمان — کاندر پی هر شبی بود روز
با شمع چو حال خود بگفتم — بر من بگریست از سر سوز
این طرّه نه نگر که نام بختم — زیرا سیه است که بخت فیروز

تا چند جلال فکر فردا — خوش باش به نقد حالی امروز

ای زرخ چون مه و زلف دراز — صد در فتنه به جهان کرده باز
حق اگر ناز کند می‌رسد — آن قد و بالای تو بر سرو ناز
هیچ کس از حال من آگه نبود — اشک برون رفت و برون برد راز
ای دل من همچو دهان تو تنگ — قصهٔ من چو سر زلفت دراز
کی تو شکار من مسکین شوی — صعوه ندیدم که کند صید باز
روز قیامت که بود گاه عرض — شیخ نماز آرد و عاشق نیاز
پیش تو سر برنکنم همچو چنگ — گاه مرا میزنی وگه می‌نواز
شب همه شب بی رخ تو همچو شمع — کار من سوخته سوز و گداز
درد تو عمریست که دارد جلال — چارهٔ این عاشق مسکین بساز

مأیسم و به جان مهر تو ورزیدن از این پس — در سینه نهان مهر تو ورزیدن از این پس

دل رفت به جان جانت کنم تا تو نگوئی | بی جان نتوان مهر تو ورزیدن ازین پس
تو پرتو خورشیدی و واجب دل ما را | ماننده جان مهر تو ورزیدن ازین پس
آنان که به دل قصد تو کردند ازین پیش | خواهند به جان مهر تو ورزیدن ازین پس
تو همه دو جهان اندی و اندر دل ما هست | در هر دو جهان مهر تو ورزیدن ازین پس
تو آدم حسنی و بود واجب و لازم | بر آدمیان مهر تو ورزیدن ازین پس
گفتی که جلالا پس ازاین کام دلت چیست | ای سرو روان مهر تو ورزیدن ازین پس

تا کی از دست جفایت تیره بینم روز خویش | ساعتی دلسوز شو بر عاشق دلسوز خویش
بخت فیروزم تویی وگر درآیی در برم | من شوم از جان غلام طالع فیروز خویش
عالمی بی روی تو در ظلمت غم سوختند | باز کن معجر ز رخسار جهان افروز خویش
ای ملامتگر ز جان من چه میخواهی بگو | من خود اندر آتشم زین درد جان‌انداز خویش
روزگارم تار و روزم تیره دست از من بدار | تا بگریم ساعتی بر روزگار و روز خویش
هر که را گوشی بود موقوف پیغام ملامت | کی تواند گوش کردن پند نیک آموز خویش

در جوانی پیر گشتم از غم و تیمار عشق — برگ ریزان خزان دیدم من از نوروز خویش
هر شبی بنشینم و با شمع گویم درد دل — هم به نزد سوخته گر زانکه گویی درد خویش
ای کمان ابرو بترس از ناوک آه جلال — بر دلش چند آزمائی ناوک دلدوز خویش

گل خود روی و شمشاد قصب پوش — در آمد شاد و خندان از درم دوش
نقاب مشک بو بگشاد از ماه — کمند عنبرین افکنده بر دوش
ز بند پرنیان آزاد سروش — ولی در بند هندوی زره پوش
نمیدانم چه در گوشش همی گفت — که حاجب برده بودش سر سوی گوش
چو آن لطف سراپایش بدیدم — در افتادم ز پای و رفتم از هوش
مرا چون دید بر خاک اوفتاده — ببوی وصل او سرمست و مدهوش
به صد لطفم ز روی خاک برداشت — کشید از یک دلی تنگم در آغوش
چنان مستغرق وصلش شدم من — که کردم دین و دنیا را فراموش
مرا گویند چون دیدی وصالش — جلال از دست غم من بعد مخروش

ولی چون گل برون آید ز غنچه　　کجا بلبل تواند بود خاموش

آن کآتشی اندر دل خلق است ز بیدادش　　از دود دل خلق گزندی مرسادش

زنهار بر غمزدگانش مگذارید　　ترسم که بعالم شود از غم دل شادش

از غمزهٔ مخمور تو زاهد خبری یافت　　در میکده افتاد ندانم چه فتادش

زین پس دل و باریدن خونابهٔ حسرت　　گز بند سر زلف تو کاری نگشادش

درویش سری داشت که در پای تو انداخت　　بیچاره نثاری به از این دست ندادش

این یک دو نفس عمر که سرمایهٔ ما بود　　افسوس که بی روی تو دادیم ببادش

آن کس که بناکام مرا از تو جدا کرد　　یارب که خدا کام دو گیتی ندهادش

هر کس که سر زلف پریشان تو دارد　　از حالت من فرق بمویی ننهادش

مشنو که جلال از تو و از یاد تو خالی است　　بگذار جفا کاری و مگذار ز یادش

بسر طواف کنم بر در شراب فروش　　که حلقهٔ در این کعبه کرده‌ام در گوش

به جام باده اگر یافتم حیات ابد / عجب مدار که آب حیات کردم نوش

ندانم این می ناب از کدام میکده بود / که عاشقان همه مستند و عارفان مدهوش

چنان به بزم طرب برکشیم نغمهٔ شوق / که در حظیرهٔ قدس اوفتد غریو و خروش

از آن زمان که سر من گران شد از می عشق / مدام غاشیهٔ سر همی کشم بر دوش

بعهد حسن تو از عاشقان فغان برخاست / که دور گل ننشینند بلبلان خاموش

مکن ملامت مستان عشق ای هشیار / ببین که پردهٔ خود میدرند پرده‌پوش

به جان خرم همی آیین و رسم رندان را / خلاف شیوهٔ این زاهدان ازرق‌فروش

اگر جلال ببالد ز شوق معذور است / که هر که بر سر آتش بود برآرد جوش

آندم که می گذشتی ای سرو سبزپوش / از غمزه ناوک افکن و از چهره گل‌فروش

چشمم چو بر شمایل و قد تو اوفتاد / دود دم بسر برآمد و از من برفت هوش

آنم که دلبران ز غمم جوش میزنند / مغزم درآمدست ز سودای تو بجوش

بی تو مرا مباد می زندگی حلال / بی من تورا مباد یکی شربت آب نوش

در پرده‌ای و پردهٔ عشاق میدری / بردار پرده از رخ و بر عاشقان مپوش
دیشب به خواب دیدم دوشم به دوش تو / امروز جان همی‌کشد هم از آرزوی دوش
روزی بیا به گردن مقصود حلقه کن / دست جلال را که تو را هست حلقه گوش

وقت صبوحی آن شوخ سرکش / از در درآمد با تیر و ترکش
شکلش مطرّا شهدش مصفّا / خالش معنبر ماهش منقّش
چون دیدهٔ من لعلش درافشان / چون خاطر من زلفش مشوّش
تنگم به بر در بگرفت و گفتا / کردم وداعت بادا شبت خوش

دود سیاهم آمد به سر بر / کردم زمانی در پای او غش
من رفتم از خود او از ترحّم / بر چهره‌ام زد از دیدگان رش
برجستم از جای بوسیدمش پای / گفتم که رفتی شاد آیی و کش
پیشت بمیرم در دست چینم / کی باز بینم آن روی مهوش
گفتا به دوری یابی صبوری / این درد می نوش وین درد می کش

شستم به گریه نعل سمند ش | چون شد سواره بر پشت ابرش
هم دیده خون شد هم جوش زد دل | بی او بماندم در آب و آتش
جان جلال از سودای زلفش | تا چند باشد اندر کشاکش

دزدانه درآمد از درم دوش | افکنده کمند زلف بر دوشش
برخاستم و فتادم از پای | چون او بنشست رفتم از هوشش
گشتم به نظارهٔ جمالش | حیران و خراب و مست و مدهوشش
ای نرگس نیم مست جادوت | آهو بره ای به خواب خرگوشش
با این رخ و خال و این قد و خد | با این بر و بال و این تن و توشش
هر کس که ببیندت به یک رو | ملک دو جهان کند فراموشش
بی روی تو نوش میشود نیش | وز دست تو نیش میشود نوشش
عاشق بسؤال دوست فارغ | بلبل به فغان و غنچه خاموشش
ای دوست مخور غم زمانه | بنشین به مراد و باده مینوشش

ای خواجه نصیحتم مفرمای — من پند کسان نمی کنم گوش
درگوش جلال حلقه ای کن — کو بندهٔ تست حلقه درگوش

میدهم جان ز پی لعل زمرّد پوشش — گرچه حاصل نشود کام بسعی و کوشش
چشم مستش که به هر غمزه بریزد خونی — گو بخور خون من خسته که بادا نوشش
تا چه لطفست در آن شکل و شمایل که شده است — دیدهٔ حیران و خرد واله و جان مدهوشش
تو سکون از دل سوازدهٔ من مطلب — کین نه دیگیست که هرگز بنشیند جوشش
غمزه اش هر نفسی خون دلم میریزد — باز جان میدهدم لعل لب خاموشش
دیگرش پند کسان جای نگیرد در گوش — هرکه آگنده شد از پنبهٔ غفلت گوشش
با چنین صورت زیبا و قد و خد که تو راست — گر ملک پیش تو آید برباید هوشش
سر که دارم چو به پای تو فدا خواهد شد — من دلسوخته تا چند کشم بر دوشش
ای جلال ار سر زلفش به کف آری روزی — یک سر مو به همه ملک جهان مفروشش

ای گلستان روی تو چون نوبهار خوش / ما را بیاد عارض تو روزگار خوش
گفتی که مرهمی بنهم بر جراحتت / دانی که خسته را نبود انتظار خوش
مانندهٔ قبا شده ام بسته تا شدم / در بند آنکه گیرمت اندر کنار خوش
ای رفته تیغ عشق تو از جان و تن برون / وی کرده تیر مهر تو در دل گذار خوش
می زن به تیر ناوک هجران مرا که هست / در گلستان روی تو با نوک خار خوش
چون من که دید عاشق شیدا که باشد او / با درد دوست همدم و با جور یار خوش
با درد اندرون که نمی یابمش دوا / از سوز عشق گریه کنم زار زار خوش
آمد دل جلال به پیشت امیدوار / در سایهٔ جمال خود او را بدار خوش

زلف تو بر ماه نهد پای خویش / پهلوی خورشید کند جای خویش
عاقبتش سر ببُرَند آن که او / بیش ز اندازه نهد پای خویش
سلسله بر پای صبا می نهد / از شکن سلسله آسای خویش
هر که شد چون سر زلف تو سر / سر ننهد در سر سودای خویش

هر کسی آشفتهٔ دیگر کس است / و او همه آشفته و شیدای خویش

کار جهان بین که کند هندوئی / همسر بالای تو بالای خویش

حاصلش آشفتگی و تیرگی است / هر که بود معتقد رای خویش

پاس رخت دارد و در صبح و شام / دزد بود خازن کالای خویش

گرد تمنای رخت چون جلال / هست پریشان ز تمنای خویش

شمع

آتش دل چند سوزد رشتهٔ جانم چو شمع / ای صبا تشریف ده تا جان برافشانم چو شمع

راز من چون شمع روشن گشت در هر محفلی / بس که سیل آتشین از دیده میبارانم چو شمع

دارم امشب گرمئی در سر که ننشینم ز پا / تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع

هر شبم تا صبحدم آتش بسر بر می رود / و آب حسرت میرود از رخ بدامانم چو شمع

یک زمان میرم زمانی خانه را روشن کنم / تا به جان کندن شبی را روز گردانم چو شمع

نیست دلسوزی که بر بالین من گرید دمی / در شب تنهائی ار بر لب رسد جانم چو شمع

قدسیان آیند پیرامون کویم در طواف / گر شبی از نور خود بفروزی ایوانم چو شمع

ناصحم گوید بیاری برد جان از سوز عشق
گر نه سوز عشق باشد زنده کی مانم چو شمع

هر سحرگاهی گهی آیم سوی مسجد چون جلال
من که هر شامی حریف بزم رندانم چو شمع

ما بریدیم به دوران تو از کام طمع
هر که شد پخته دوران نبود خام طمع

از لب لعل تو دندان طمع بر کندیم
کام چون نیست بریدیم به ناکام طمع

تو گدایی که دل از هر دو جهان میخواهی
از گدایان نتوان داشتن انعام طمع

به تو آغاز طمع کردم از آن خوار شدم
بکند خوار کسان را به سر انجام طمع

دیده تا چشم تو بیند نکند خواب خیال
دل که زلفت طلبد کی کند آرام طمع

سایه وا گیری و بوئی نفرستی هرگز
پس چه دارم به تو ای سرو گل اندام طمع

دوست را از من دل خسته جدا کرد ایام
ای دریغا نه چنین بود ز ایام طمع

عافیت نیست در آن کوی که خمارانند
نیک نامی مکن از مردم بدنام طمع

ای طبیب از سر بیمار مرو تا فردا
نیست امروز به بیمار تو تا شام طمع

از طمع بود که در دام غم افتاد جلال
از هوا مرغ درآرد به سوی دام طمع

سزد که رنجه کنی یک زمان قدوم شریف / به کنج کلبهٔ احزان ما دهی تشریف

شبی به خلوتم از تست آرزو که بود / لب تو ساقی و رخساره شمع و غمزه حریف

شریف داشتم آن زلف را چو عمر دراز / ولی چه سود که بر باد رفت عمر شریف

بگو به یار سبک روح ای نسیم صبا / بیا که جان گران جان همی کند تخفیف

ز جان بود همه خوفی کنون که جانم رفت / مرا چه بیم ز بیم و چه خوف از تخویف

اگر در آب دو چشمم وگر در آتش دل / خیال تو به همه حال مونس است و الیف

ز ما صلاح مجو ای صلاح جو که به عقل / نه عاقلی است که دیوانه را کند تکلیف

ببوی دوست تواند مرا صبا بردن / ز بس که گشته‌ام از هجر ناتوان و ضعیف

مشو به سختی از امید ناامید جلال / و انه لرؤف و بالعباد لطیف

باز به بستان شکفته گشت شقایق / باز جهان گشت پر ز نور حدائق

غنچه تبسم کنان و ابر گهربار / خندهٔ معشوق بین و گریهٔ عاشق

لالهٔ حمرا بسان چهرهٔ عذرا / لیک درون دلش چو سینهٔ وامق

بر سر لاله شکفته شد گل سوری / ز آن که بر آتش بود مقام منافق

موسم عیش است و جام باده کشیدن / خاصه کسی را که هست یار موافق

خلق به حیرت ز گونه گونه ریاحین / حیرت مخلوق بین و قدرت خالق

دوش چو بنهفت روی خسرو انجم / در تتق خاک از این بلند سرادق

من به چمن در شدم ز کلبهٔ احزان / کرده ز دل دور فکر لاحق و سابق

فرق دلم را که ز ترک دو عالم / وصله براو دوخته ز ترک علایق

همت مقصد نمای ترک منازل / خاطر مشکل گشای کشف حقایق

از شعله سینه وز دودهٔ آهم / زهره و پروین و باغ غارت و سارق

داد هر آن ناله را که کردمش آغاز / فاخته و بلبلم جواب مطابق

ای که به غفلت همیشه عمر گذاری / گه غم سابق خوری و گه غم لاحق

باده چو صبح ریز در افق جام / تا شود از باده صبح بخت تو صادق

خیز و بسان جلال طرف چمن گیر / هر سحری زود وقت خواندن فایق

مدعی در عشق او گر طعنه زد بر من چه باک — طالبان دوست را از طعنهٔ دشمن چه باک

دل سیاهی را که دارد جام پاک از طعنه نیست — لاله را از ده زبانی کردن سوسن چه باک

یار در دل دارم و بر دوختم ز اغیار چشم — خانه پر نور است اگر تاریک شد روزن چه باک

چون سلامت ترک کردیم از ملامت بیم نیست — هر که را در دیده پیکانست از سوزن چه باک

من که در باطن چو غنچه مهر دارم سر به مهر — گر بظاهر میدرم بر خویش پیراهن چه باک

آنکه فردای قیامت دامنش خواهم گرفت — گر بود خون منش امروز در گردن چه باک

پاک خون دل ز راه دیده بر دامن چکید — چون دلم شد پاک اگر آلوده شد دامن چه باک

در میان ما و او پیوند جانی رفته است — جان اگر عزم جدائی میکند از تن چه باک

عاشقان را هر دو عالم گرد خاطر گو مگرد — گر نگردد شمع را پروانه پیرامن چه باک

گر جلال از گنج وصلش یافت مقصودی چه شد — خوشه چینی خوشه گر بردارد از خرمن چه باک

ای ز دوری رخت جامهٔ صبرم شده چاک — شخص عقلم شده در جنگ هوای تو هلاک

در دو عالم اگرم هیچ نباشد سهل است — چون تو هستی اگرم هیچ دگر نیست چه باک

ماه دیگر ز خجالت نزند خیمه گه حسن　　که فروغ رخ تو خیمه زند بر افلاک
دست از دامن عشق تو ندارم هرگز　　ور زند دست اجل دامن عمرم را چاک
ضربت عشق بباید ز من این هر دو برفت　　گر مرا بود دلی خسته و جانی غمناک
در غم تو به عشقت همه دلها نکنند　　زان که یک دل چو دل خویش نمی بینم پاک
آه کاندر دل شوریده چه حسرت ماند　　گر برد آرزوی روی چو ماهت در خاک
چون ز خورشید رخت چشم خرد حیران ماند　　کی تواند که کند دیده همت ادراک
کرد از غیر تو خالی دل پر درد جلال　　بر گذرگاه تو حاشا که بماند خاشاک

غلغل میخوارگان و غلغله چنگ　　طرفه نماید به طرف باغ شب آهنگ
اختر شادی چو در قدح بدرخشد　　غم نتواند قدم نهاد به فرسنگ
باده گساران نمی نهند می از دست　　پرده سرایان نمی نهند دف از چنگ
همچو به دور گل است ناله بلبل　　باده که در گردش است و غلغله چنگ
لاله تو گویی ز شاخ سرو شکفته است　　بر کف ساقی سرو قد می گلرنگ

بر گل رعنا نظاره کن که ببینی / چهرهٔ گلچهر و رنگ گونهٔ اورنگ

سر کشد از غنچه سرو و راست نیاید / صحبت آزادگان و مردم دل تنگ

آتش جان من است بر دل جانان / لالهٔ حمرا که سر بر آورد از سنگ

ننگ بود گر جلال نام برآید / مردم اوباش را ز نام بود ننگ

روز نشاط آمد و دوران گل / بزم طرب ساز در ایوان گل

گلشن جان تازه کند هر سحر / گریهٔ ابر و لب خندان گل

دل بگشاید به چمن تا گشاد / باد سحر گوی گریبان گل

پای من و رقص و طواف چمن / دست من و ساغر و دامان گل

موسم شادیست چو خون میچکد / از نشتر لاله و پیکان گل

جام جم از دست منه زانکه زود / باد برد تخت سلیمان گل

سرو از آن یافت بلندی که او / چتر کشد بر سر سلطان گل

خیز که هر صبح گل افشان کنیم / پیشتر از صبح گل افشان گل

باده بدر آر که دور حیات | زود زوالست چو دوران گل

مرغ سحر را چه نوا بعد از این | زانکه جلال است ثناخوان گل

ای به ما نزدیک همچون جان و دور از ما چو دل | کرده ام از شوق لعلت دیده را دریا چو دل

تو دل و جان منی بی تو نشاید زیستن | یا چو جان خواهم که باشی در بر من یا چو دل

بند زلفت برگشودی شد دلم پیدا در او | لعل لب بگشا ز هم تا جان شود پیدا چو دل

تو به نزد ما عزیز و آشنایی همچو جان | ما به نزدیک تو خواریم و غریب آسا چو دل

جان به جایی ماند و من جایی و دل جایی دگر | جان چو من تنها ز جان و جان ز من تنها چو دل

سرمه کش چشم مرا از خاک پایت دره من | عالمی پرخون کنم از چشم خون پالا چو دل

قطرهٔ خونست لعلت من خیالش را از آن | کردم آن را همچو جان در سینهٔ خود جا چو دل

ای جلال از سر برون کن آرزوی زلف او | تا کی باشی از این سان بستهٔ سودا چو دل

زبس که در نظر آمد مرا خیال خیال | وصال دوست گمان می برد وصال خیال

من ضعیف وصالت چو در نظر آرم | بود عیان که خیال است در خیال خیال
ز آرزوی دهانت چنان دلم تنگ است | که جای فکر در او نیست یا مجال خیال
چو روی مال خیالت به خون چشم تر است | ز خون دیده بشوئیم روی مال خیال
قدم ز شوق دو ابروت هر که دید چه گفت | زهی خیال هلال و خهی هلال خیال
خیال بین که مراهست بر نهالی ورد | که بر دهد مگرم سروت از نهال خیال
ز حسن تست خیال مرا هزاران وجه | که از خیال جمالت بود جمال خیال
چه حال شد که خیالت نمی‌دهد تشریف | شدم خیالی و بنگر که چیست حال خیال
به پرده رفت ز شرم آن خیال یار که گفت | ببین خیال جلال و نگر جلال خیال
همه جلال خیال است در خیال جلال | اگر خیال کمال است در کمال خیال

دامن کشان رسید سوی جویبار گل | ای ترک گلعذار بدامن بیار گل
راز نهفتهٔ دل بلبل شد آشکار | بر طرف جویبار چو شد آشکار گل
دادند بار عام که از بزمگاه خاص | آمد به فال سعد در ایوان بار گل

دربار داشت اطلس سبز و حریر سرخ — شد مشتری هزار چو بگشاد بار گل
هر دم به مجلسی رود از بس تلونش — یک هفته هیچ جای نگیرد قرار گل
بر دست ساقیان سمن رخ شراب لعل — گویی شکفته است ز سرو و چنار گل
چندان کشید و باز کشیدش که چاک زد — از دست باد پیرهن زرنگار گل
زینسان که سرخ گرد برآمد به جویبار — از شرم باده گشت مگر شرمسار گل
دانی گل ای جلال چرا شد چنین عزیز — از بهر آنکه عار ندارد ز خار گل

روزی که زین سراچهٔ سفلی گذر کنم — وانگه بسوی عالم علوی سفر کنم
کروبیان عرش و مقیمان قدس را — از درد خویش و حسن تو یک یک خبر کنم
از گریه فرش را همه در موج خون کشم — وز ناله عرش را همه زیر و زبر کنم
نار جحیم باز نشانم به آب چشم — یک بار چون بر آتش دوزخ گذر کنم
وانگه چنان بدرد تو آهی برآورم — کاهل بهشت را همه خونین جگر کنم
بر من نعیم جنت اعلی کنند عرض — کوته نظر نیم که بر آنها نظر کنم

از نو درون خاطر خود جا کنم ترا
وآنها که غیر تست ز خاطر بدر کنم

در روز رستخیز که سر بر کنم ز خاک
تا مردم از زهول قیامت حذر کنم

در عرصه‌گاه حشر درآیم خراب و مست
شوریده‌وار رایت عشق تو بر کنم

هر لحظه ساز عشق بسوزی دگر زنم
هر دم نوای عشق به جایی دگر کنم

آن دم جمال اگر بنمائی جلال را
با هم کمال وصل و سخن مختصر کنم

وقت است که در برخ اغیار ببندم
وز جان کمر بندگی یار ببندم

چون فتنهٔ آن چشم و آشفتهٔ آن زلف
در میکده بنشینم و زنار ببندم

گر کار شما ریختن خون دل ماست
من خود کمری از پی این کار ببندم

ای باد غبار سر کویش به من آور
تا مرهم این سینهٔ افگار ببندم

از دست خیال تو عجب گر همه عمر
یکشب در این دیدهٔ بیدار ببندم

بر چین سر زلف تو گر دست بیابم
از حلقهٔ آن مشک به خروار ببندم

روزی مژه بر هم نزنم کاشک نیاید
این رخنه نه سیلی است که ناچار ببندم

جز حسرت دیدار تو با خود نبرم هیچ   آن روز که بر عزم عدم بار ببندم
ای قاصد محبوب بده نامه که مردم   بگشایم و بر دیده خونبار ببندم
گویند جلال از همه کس دیده فرو دوز   کو یار که من دیده بر اغیار ببندم

خیال روی تو ما را گرفت در بر چشم   نمی شود نفسی غایب از برابر چشم
مجال خواب ندارم که می‌بندند هر شب   خیال زلف تو تا روز حلقه بر در چشم
به جام باده چه حاجت مرا که خون جگر   به حلق تشنه فرو می رود ز ساغر چشم
اگر تو بر سر و چشمم گذر کنی سهل است   اگر چه سهل نباشد گذشتن از سر چشم
دل پر آتش اگر لایق نشست تو نیست   بیا که جات کنم بر کنار منظر چشم
مرا تو چشم و چراغی مرو ز پیش نظر   وگرنه تیره شود خانهٔ منور چشم
ولی یقین که بصد چشم گوش نتوان داشت   چنین که می برد ابروی تو دل از بر چشم
ز بحر اشک کنارم کند پر از گوهر   گهی که غوص کند هندوی شناور چشم
جلال گوهر دیده نثار پای تو کرد   عزیزتر نبود گوهری چو گوهر چشم

بدستی دل بدستی سنگ دارم   که من با دل فراوان جنگ دارم
به عشقت تا چو سروم پای دربند   لقب آزادهٔ یک رنگ دارم
سرت با من بیک بالین کی آید   که بستر خاک و بالین سنگ دارم
گرم سر می رود نگذارم از دست   که من این دامن اندر چنگ دارم
مرا گویی دهانم روزی تست   حقیقت روزیی بس تنگ دارم
الا ساقی می خون رنگ در ده   که در آئینهٔ دل زنگ دارم
صدای پند در گوشم نگیرد   که دایم بر نوای چنگ دارم
اگر همچون جلالم بنده خوانی   ز شاهی دو عالم ننگ دارم

شکر است که سجاده در افتاد ز دوشم   تا من نتوانم که دگر زهد فروشم
دل هر نفسم پند همی داد که هشدار   المنّة لله که نه دل ماند و نه هوشم
شیخم سخنی گفت و دلم زو ننیوشید   ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم
هرچند که پوشیده ام این دلق مرقّع   زنّار هوس می کنم از تو چه پوشم

هر صبح به مسجد چه نهم پای چو هر شب	از میکده آرند سوی خانه بدوشم
غلغل ز صف قدس در افتد چو برآمد	در نیمه شبان از در میخانه خروشم
آتش زنم اندر خم و خمخانه افلاک	بر خود چو خُم باده هر آن گه که بجوشم
ای زاهد شب خیز مده دردسر ما	کز یارب تو خواب نیاید شب دوشم
وی چاکر سر حلقهٔ رندان خرابات	من حلقه به گوشان ترا حلقه به گوشم
گویند که باز آی جلال از می و معشوق	تقدیر چو یاری ندهد هرزه چه کوشم

من بندهٔ آن قامت و بالا و میانم	من عاشق و شوریده و سودائی فلانم
من والهٔ عیاری آن نرگس مستم	حیران خرامیدن آن سرو روانم
ای عمر گرامی حسرت نیست که بی تو	عمری به چه خونابهٔ دل میگذرانم
یک روز به بالین من خسته قدم نه	بنگر که ز اندوه فراقت به چه سانم
احوال مرا هر که در آفاق شنیدند	وان بخت ندارم که به گوش تو رسانم
نه صبر که بی روی تو یکدم بنشینم	نه بخت که در پهلوی خویشت بنشانم

از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش   هر گاه که نام تو بر آید بزبانم
ابروی تو و غمزه خلایق چو ببینند   دانند که من کشته آن تیر و کمانم
خواهم که در آیم من و تو بسماعی   تو دست برافشانی و من جان بفشانم
از پرتو رخسار تو ای شمع جهان سوز   آتشکده ساخته ای بر دل و جانم
جورت بکشم تا ز وجودم رمقی هست   در تاب و توانم نبود تا بتوانم
از من ببریدی و نه این بود امیدم   وز عهد بگشتی و نه این بود گمانم
بشنو که جلال از تو بپیچد سر مویی   یک موی تو بهتر ز همه ملک جهانم

دردی که مراست با که گویم   درمان دل خود از که جویم
گه فتنه خال عنبرینم   گه بسته زلف مشک بویم
عشق آمد و رفت نام و ننگم   شوق آمد و برد آب رویم
دل کم نکند ز عشق مویی   ور عشق کند بسان مویم
خالی نشود ز آرزو سر   ور سر برود در آرزویم

گر جان خواهی بگویی با من / تا دست ز جان خود بشویم
ور سر طلبی بخواه تا من / ترک سر خویشتن بگویم
من ذرّه ام و تو آفتابی / شاید که نظر کنی بسویم
خاک قدم توام ولیکن / بر باد مده چو خاک کویم
آن کاو چو جلال بندهٔ تست / من بندهٔ کمترین اویم

ما شب و روز رند و میخواریم / ساکن آستان خماریم
جام در دست و دوست پیش نظر / وز دو عالم فراغتی داریم
صبحدم چون نهیم می بر کف / عالم هست نیست انگاریم
دو جهان را به نیم جو نخریم / جام می را به جان خریداریم
روز و شب مست و رند و مدهوشیم / کس نبیند دمی که هشیاریم
ما صبوحی کشان سرمستیم / ما خراباتیان می خواریم
شامگه بر کنار صحرائیم / صبحدم در میان گلزاریم

سلطنت دون ماست تا چو جلال | بندهٔ خسرو جهان داریم
هر زمان نام شیخ ابو اسحق | بر دل و دست و دیده بنگاریم
ما غلامان حلقه در گوشیم | بر جبین داغ بندگی داریم
دل و دین گو برو ز دست که ما | شیوهٔ خود ز دست نگذاریم

المنة لله که برآمد همه کامم | و آن آهوی بدرام درافتاد به دامم
ای بخت بیا بر من و بر خویش نظر کن | تا خود تو کدامی و من امروز کدامم
اقبال قرینم شد و محبوب رفیقم | عالم به مرادم شد و ایام به کامم
ما را نه سر حور و نه پروای بهشت است | حور است مرا یار و بهشت است مقامم
در سایهٔ خورشید جمال تو همه عمر | خورشید سعادت بزد از سر بامم
بودی همه چون شام ز گیسوی تو صبحم | و اکنون همه چون صبح شد از روی تو شامم
سرگشتگی هجر تو بر من به سر آید | زین پس همه در گلشن وصل تو خرامم
سهل است اگر عمر به سختی بسر آید | این کام که من یافتم از عمر تمامم

ز آن روز که نامم به زبان تو برآمد
در اوج جلال است ز اقبال تو نامم

تو آفتاب بلندی و من چنین پستم
بدامنت چه عجب گر نمی‌رسد دستم

قدح بدست حریفان باده پیما ده
مرا به باده چه حاجت که روز و شب مستم

درون کعبهٔ دل در شدم طواف کنان
در او هر آنچه به جز دوست بود بشکستم

از آن زمان که تو برخاستی ز مجلس انس
به جست و جوی تو یک دم ز پای ننشستم

ز بند زلف تو نگشاد جز پریشانی
مرا که از همه عالم دل اندرو بستم

من از تجلی حسن تو گم شدم در خود
بسان ذره که با آفتاب پیوستم

به هر دو پای مقید شدم بدام بلا
اگرچه بود گمانم که از بلا رستم

نه صبر ماند و نه هوش و نه عقل ماند و نه دین
سعادتیست که از دست دشمنان جستم

مگو جلال خردمند و عاقل است که نیست
اگر که عاشق و دیوانه خوانیم هستم

درمیان موج بحر بیکران افتاده‌ام
موج بحر بیکران را درمیان افتاده‌ام

منزلم بالای نُه چرخ است و من در سطح خاک	زان همی نالم که از نُه نردبان افتاده‌ام
با همه رنج و بلایی در میان بنشسته‌ام	وز همه کام و مرادی برکران افتاده‌ام
طایر قدسم ولی با خاکیان هم صحبتم	گوهری پاکم ولی در خاکدان افتاده‌ام
چون زمین سفلی نیم اصلم ز خاک سفله نیست	گوهر علوی منم کز آسمان افتاده‌ام
از ضعیفی در نمی‌یابم وجود خویش را	بلکه از هستی خویش اندر گمان افتاده‌ام
هر که را جانیست با جانانی اندر خلوت است	این مذلت بین که من بر آستان افتاده‌ام
از مذلت روز و شب با خاک راهم هم رکیب	گرچه با گردون به همت هم عنان افتاده‌ام
خلق گویندم که در هجران چه می‌نالی جلال	بلبلی هستم که دور از گلستان افتاده‌ام

باز از چمن غیب برآورد صبا دم	ساقی منشین خیز و بده جام دمادم
در جام صفا است که بی جام جهان است	کی صبح برآرد ز سر صدق و صفا دم
من می خورم و جرعه بدین خاک فشانم	کاندر خم این خمکده بگرفت مرا دم
از اهل جهان یافت نشد اهل وفایی	کز رنگ وفا بوی ندارد گل آدم

دم میدهدت عمر دم از عیش مزن هیچ / در کوی فنا چند توان زد ز بقا دم

سیر است ز جان چرخ ز بس جان که ربوده است / کز رنگ رخ کاه زند کاه ربا دم

بر خاک جلال ار گذری از سر اخلاص / تقصیر مکن فاتحه‌ای بر گل ما دم

صبحدم بر بوی جانان سوی گلزار آمدم / همچو بلبل پیش گل با ناله زار آمدم

از جفای غمزهٔ مستش برآوردم خروش / از در بستان سرا تا کوی خمار آمدم

تا ببینم نرگس و سنبل چو چشم و زلف او / این چنین سرمست و آشفته به بازار آمدم

حسن روی او طلب کردم به بتخانه شدم / یاد زلف او گرفتم پیش زنار آمدم

جلوه زن شد حسن جانان از همه سو بر جلال / من که بودم تا بدین دولت سزاوار آمدم

پدید نیست دگر ره دل بلاجویم / ندانم این دل گم گشته را کجا جویم

تو گلستانی و من بلبل ثنا خوانم / تو آفتابی و من ذرهٔ هوا جویم

مرا که لاف گدایی همی زنم چه عجب / اگر نواله‌ای از خوان پادشا جویم

بیا وگر سر شوریده بایدت سهل است | مراست وام به گردن تو را رضا جویم
مرا ز یار جفاکار نیست چشم وفا | خطاست گر ز جفاپیشه‌گان وفا جویم
به سعی کام کسی چون نمی‌شود حاصل | پس آن به است که کام خود از خدا جویم
خیال زلف سیاه تو می‌سپرد دل من | بلا همی طلبد خاطرم بلا جویم
طبیب درد مرا چون بدید عاجز گشت | کجاست لعل لبت تا از او دوا جویم
جلال هرچه بگوید تمام گفته اوست | نه دزد گفته مردم به سان خواجویم

آشکارا کنم این درد که در جان دارم | عاشق روی توام از تو چه پنهان دارم
من بیچاره کجا وصل تو یابم لیکن | میدهم جان به تمنای تو تا جان دارم
بعد از این این سر شوریده و سامان هیهات | زین تمنا که من بی سر و سامان دارم
روز محشر چه غم از آتش دوزخ باشد | دوزخ این است که من در دل سوزان دارم
عاقلان را هوس نعمت جنت باشد | من دیوانه سر صحبت جانان دارم
دوست خواهم چه غم از سرزنش دشمن و دوست | کعبه جویم چه غم از خار مغیلان دارم

خواب در دیده حرامست من غمگین را — که ز فکرت همه شب سر به گریبان دارم

خلق گویند که درمان دل ریش بکن — من خود این درد دل از مایهٔ درمان دارم

چون جلال از سخنم هست پریشان چه عجب — من سلاسل غم آن زلف پریشان دارم

در هجر تو زین گونه که بی صبر و سکونم — دادند همه خلق گواهی به جنونم

یاران ز من دلشده پرسند که چونی — من بیخودم از خود خبرم نیست که چونم

خواهم که به چنگ آورم آن زلف نگونسار — این است که یاری نکند بخت نگونم

بر من گذری کن که به دیدار جمالت — ز اندازه برون است تمنای درونم

ناخورده یکی جرعه ز سرچشمهٔ نوشت — لعل تو چرا گشت چنین تشنه به خونم

دل در شکن زلف پریشان تو بستم — ز آن روز نه قرار است از این پس نه سکونم

پروانهٔ رخسار چو شمع تو جلال است — چون سوختی از چشم مینداز کنونم

ز سودای غم عشقت چنانم — که سر از پا و پا از سر ندانم

سر از دستم بخواهد رفت روزی — همان بهتر که در پایت فشانم
چنان افتاده‌ام پیش درت خوار — که پنداری که خاک آستانم
اگر هجران تو عمرم سر آرد — دهد وصلت حیات جاودانم
گل مهرت ز خاک من بروید — چو زیر گل بریزد استخوانم
ز من روز قیامت هر چه پرسند — به غیر از دوست ناید بر زبانم
مرا از بهر عشقت آفریدند — چه کار دیگر است اندر جهانم
دلت ای دوست بر حالم بسوزد — اگر درد دل خود بر تو خوانم
بده کام جلال خسته امروز — که تا فردا بمانم یا نمانم

ساقی بده به باده خلاصم ز چنگ غم — بنمای رنگ شادی و بزدای زنگ غم
سرخاب شیرگیر بیاور که پر کند — میدان ز خون لعل چو آید بجنگ غم
سرهنگ روزگار به صد لعب هر زمان — در گردن دلم فکند پالهنگ غم
پیش آر آبگینهٔ شادی که روزگار — بشکست آبگینهٔ دل را به سنگ غم

ای عاقل زمانه مبر بیش ازین خیال — دل را اسیر و خسته مگردان بچنگ غم
از جام آفتاب برافروز مشعلی — در دل که هست خانهٔ تاریک و تنگ غم
رویت هر آنکه دید بدانست حال من — کز چهره ام معاینه پیداست رنگ غم
بردار جام باده که در دست تو جلال — دریای شادیست چه باک از نهنگ غم

دارم غم نهانی و پیدا نمی کنم — با کس حکایت دل شیدا نمی کنم
دی ماه را به روی تو تشبیه کرده ام — و امروز سر ز شرم بالا نمی کنم
آخر تو بازده به کرم جان زار من — گیرم که من ز شرم تقاضا نمی کنم
میدانی این قدر که دل من تو برده یی — هر چند من به روی تو پیدا نمی کنم
خود دانی این قدر که دل ما تو برده ای — گیرم که من به روی تو پیدا نمی کنم
در دل بجز هوای تو را ره نمیدهم — در سر به جز خیال تو را جا نمی کنم
دیده به قصد خون دلم سعی می کند — من قصد خون خویش بعمدا نمی کنم
تا کرده ام تفرج بستان عارضت — دیگر به هیچ باغ تماشا نمی کنم

بحر از کجا و چشم گهربارم از کجا
من قطره را مساوی دریا نمی‌کنم
تا دیده ام خیال تو در دیده چون جلال
دیگر حدیث ماه و ثریا نمی‌کنم

من غریب که در هجر یار میگریم
همی نشینم و تنها و زار میگریم
ز سوز سینهٔ من جان خلق می‌سوزد
بدین صفت که من سوگوار میگریم
اگر چو شمع بمیرم به روز غم چه عجب
که من چو شمع به شبهای تار میگریم
بسا که لالهٔ خونین ز اشک من بشکفت
از آن سبب که چو ابر بهار میگریم
به خون دیده‌ام آغشته است نامهٔ دوست
که می‌نویسم و بی اختیار میگریم
چه روزگار چه روز است اینکه من دارم
که روزهاست که بر روزگار میگریم
زمین عجب که نه دریا شود ز اشک جلال
بدین صفت که من از هجر یار میگریم

مرا دردیست اندر دل ولی گفتن نمی‌یارم
غم دردانه‌ای دارم ولی سفتن نمی‌یارم
نخواهم گفت حالم با طبیب خویشتن روزی
که در دل بیش از این این درد بنهفتن نمی‌یارم

تو وصف حسن آن رو، از من حیران چه میپرسی / ببین آشوب زلفت را که من گفتن نمی‌یارم
از آن خاری که افگنده است هجران زیر پهلویم / خیالش نیک میداند که من خفتن نمی‌یارم
بر من تا نمی‌آید صبایی از سر کویش / دلم چون غنچه پرخونست و شگفتن نمی‌یارم
چو اوقات جلال آشفته میدارد سر زلفش / چه شاید کرد با زلفش بر آشفتن نمی‌یارم

بخت برگشت ز من تا تو برفتی ز برم / کی بود باز که چون بخت درآیی ز درم
پیش ازین یک نفسم بی تو نمیرفت بسر / بعد ازین تا ز فراق تو چه آید بسرم
گفتم احوال دل خویش نگفتم به کسی / لیکن از بیخبری رفت به عالم خبرم
جان سپر ساخته‌ام ناوک مژگان تورا / تا همه خلق بدانند که من جان سپرم
بی گل روی تو چون غنچه دلم تنگ آمد / بیم آن است که برخویش گریبان بدرم
سرو گفتم که به بالای تو ماند امروز / زهره ام نیست کزین شرم به بالا نگرم
دل خود می طلبم باز و یقین میدانم / که من از دست تو گر دل ببرم جان نبرم
ترک دنیا کنم ار سوی خودت راه دهی / گوشه کوی تو تا من ز جهان درگذرم

ما خیال رخ خوب تو مرا در نظر است	می نیاید همهٔ ملک جهان در نظرم
هجر تو سخت اثر کرد و از آن می ترسم	که ز اندوه فراق تو نماند اثرم
به صبوری نتوان کرد مداوا ای جلال	بیم این است که هر روز که آید بترم

دوش سیر رفت و آه میکردم	در پی او نگاه میکردم
هر دم از خون دیده در پی او	قاصدی را براه میکردم
شب همه شب ز دود سینهٔ خویش	سرمه در چشم ماه میکردم
ناوک غمزه بر دلم می زد	من دل خسته آه میکردم
خون دل تا به روز میخوردم	ناله تا صبحگاه میکردم
در دل آوردم آن زنخ و گویی	یوسفی را به چاه میکردم
گریه میکردم و به حالت خویش	خنده هم گاه گاه میکردم
آفتابم به صبح باز آمد	کانتظارش به گاه میکردم
یافتم عاقبت همی کو را	طلبش سال و ماه میکردم

اگر او باز پس نمی آمد   عالمی را سیاه میکردم
سرو من می چمید و من خود را   خاک ره چون گیاه میکردم
گرچه تقصیر ما گذشت از حد   کرمش عذرخواه میکردم
پس ازین وقت توبه است جلال   پیش ازین گر گناه میکردم

دوش جان را در فضای کوی جانان یافتم   کوی او را از جفا جولانگه جان یافتم
چون عروج عشق کردم در سماوات ضمیر   پای خود بر تارک گردون گردان یافتم
بر سر کوی تو واشوقا زنان هر نفسی   جان مشتاقان جانان را فراوان یافتم
چون دل من در حریم کوی وصلت پا نهاد   اندر آن کو کفر و ایمان هر دو یکسان یافتم
دامن مطلوب چون بگرفت دست همتم   هر دو عالم در یکی گوی گریبان یافتم
دوست برقع باز کرد و من بدیدم روی او   حسن او را ماورای حسن انسان یافتم
گرچه راه او سراسر خار اندر خار بود   عارض او را سراسر گلستان در گلستان یافتم
جامی از دستش بنوشیدم از آن بیخود شدم   خویش را در بیخودی خویش پنهان یافتم

ای که دایم طالب داروی دردی از طبیب — ترک درمان کن که در دردش عین درمان یافتم
با وجود سر تو را درمان نباشد زآنکه من — چون قدم بر سر زدم آنگاه سامان یافتم
ای جلال از کان دل جوهر همی جویی چو من — قیمتی جوهر که جستم اندر آن کان یافتم
تو کلید گنج را در آستین خویش جوی — کانچه من می‌جستم اندر زیر دامان یافتم

از دوری کنار تو هستم میان غم — گم گشته بی چراغ رخت در جهان غم
شاد است آن چنان دل من با غمت که او — سوگند راست می‌نخورد جز به جان غم
تا از سرای وصل تو چون حلقه بر درم — کی بر توان گرفت سر از آستان غم
داریم آرزوی کناری از آن میان — جان در کنار غصه و دل در میان غم
ای یار شادکام که فارغ نشسته‌ای — از گفت و گوی غصه و سود و زیان غم
بر صفت عاشقان بگذر تا که بشنوی — از عاشقان سوخته دل داستان غم
خرم دل جلال که بعد از هزار سال — در وی ز درد دوست نیابی نشان غم

کی دهد دستم که در پایت سراندازی کنم — تو زنی چوگان و من چون گوی سربازی کنم
نکته‌ای زآن لب بگو تا برفشانم جان و دل — گوهری بنمای تا من کیسه پردازی کنم
گر گدا خوانی مرا بی‌شک به سلطانی رسم — ور مگس گویی مرا پیوسته شهبازی کنم
تا به آزادی و یکرنگی شدم ثابت قدم — دائماً چون سرو دعوی سرافرازی کنم
با من آشفته همچون طره طراری مکن — ور نه پیش مردمت چون غمزه غمازی کنم
گفتنم اولی که با ناجنس کردن در قفس — من نه آن مرغم که با زاغان هم‌آوازی کنم
خار نیست آن غمزه و من دست و پایی می‌زنم — باش تا خود را شهید غمزهٔ غازی کنم
ساکن قدسی سپر سازد ز نه توی سپهر — هر سحر گر آه سوزان ناوک اندازی کنم
شهسوار ترک من گر بگذرد من چون هلال — خویشتن را خاک نعل توسن تازی کنم

ترا از هر دو عالم برگزیدم — بصد ناز و نیازت پروریدم
گهی بر دیدهٔ خود جات کردم — گهی جان پیش پایت گستریدم
به عشقت ترک نام و ننگ گفتم — هوایت را به جان و دل خریدم

چه سختیها که در هجر تو بردم
چه محنتها که در عشقت کشیدم

چه بارِ طعنه‌های دشمن و دوست
که گاه و بی‌گه از هر کس شنیدم

فراوان اشک در هجران فشاندم
هزاران خرقه بر یادت دریدم

گهی بر آستانت سر نهادم
گهی بر گرد کویت می دویدم

نه یک ساعت جدا می گشتم از تو
نه یکدم بی رخت می آرمیدم

کنون نامهربانی پیشه کردی
تو میدانی که از هجرت چه دیدم

اگر دیگر کسان حالم ندانند
تو میدانی که از هجرت چه دیدم

کنونم خود پر و بالی نمانده است
که وقتی در هوایت می پریدم

نخوردم شربتی شیرین ز لعلت
چه تلخیها که از دوران چشیدم

رسد گفتی جلال از من بکامی
حقیقت خود به کام دل رسیدم

دادیم بسی جان و بجانان نرسیدیم
در دردکم دیم و بدرمان نرسیدیم

در ظلمت اندوه بسی تشنه بمردیم
روزی به لب چشمهٔ حیوان نرسیدیم

بس سال که در بادیهٔ عشق برفتیم | شد عمر به پایان و به پایان نرسیدیم
گفتند به جانان رسی ار بگذری از جان | از جان بگذشتیم و به جانان نرسیدیم
یاران و رفیقان همه از پیش برفتند | ما خسته بماندیم و بدیشان نرسیدیم
آن مورچه ماییم که در پای سواران | ماندیم و به درگاه سلیمان نرسیدیم
شد هر که همی خواست به مهمانی مقصود | جز ما که بدریوزهٔ مهمان نرسیدیم
گفتیم به قربانش رسیم ار برسد آن عید | در عید رسیدیم و به قربان نرسیدیم
مانند جلال اکثر آفاق بگشتیم | چون باد و بر آن سرو خرامان نرسیدیم

بجز ذکر لبت کاری ندارم | بیادت عمر شیرین می‌گذارم
چو چشمت ناتوانت ناتوانم | چو زلف بی‌قرارت بی‌قرارم
ز دیده خون دل تا کی فشانم | ز مژگان سیل خون تا چند بارم
اگر روزی ببینی زاری من | کنی هم رحمتی بر حال زارم
اگرچه دشمن جان و دلی تو | ز جان و دل هنوزت دوستدارم

ز چشمم اختر افشانی عجب نیست — که شب تا روز اختر می‌شمارم
در این وادی که گرد از من بر آمد — مگر سوی تو باد آرد غبارم
اگر صد نوبت از پیشم برانی — به الطافت هنوز امیدوارم
جلال خسته را دادی امیدی — کنون عمریست تا در انتظارم

به رخ خاک درت رفتیم و رفتیم — دعای دولت گفتیم و رفتیم
ز روی خویش کردی دور ما را — چو گیسویت برآشفتیم و رفتیم
جفاهای تو با هر کس نگفتیم — درون سینه بنهفتیم و رفتیم
ز جور یار سنگین دل همه راه — به گریه سنگ را سفتیم و رفتیم
چو غنچه بس که پرخون شد دل ما — چو گل ناگاه بشکفتیم و رفتیم
چو کردی خوار چون خاشاک ره ما را — عنان با دیگر افتیم و رفتیم
به خود بیرون نمی‌رفتیم ازین در — ولیک از خود بدر رفتیم و رفتیم
بعهدت خواب خوش هرگز نکردیم — چنین آسوده دل خفتیم و رفتیم

وگر خود رفتن ما بود کامت — به جان منت پذیرفتیم و رفتیم
جلال از قوت رفتن ندارم — میان سیل خون افتیم و رفتیم

رسید وقت صبوحی بیار ساقی جام — بیا در بزم صبوحی کشان درد آشام
به طرف باغ بیارای بزم چون فردوس — که باد صبح ز فردوس میدهد پیغام
بر آتش دل ما ریز آب چون آتش — که کار سوختگان پخته گردد از می خام
بیار باده که ارباب ذوق را به صبوح — گشایشی نشود جز ز نیسه خلوت جام
مقام عیش مگو با خرد که ره نبرد — درون بزمگه خاص عام کالانعام
مقام عالی اگر جویی از خرابی جوی — که ما به کوی خرابات یافتیم مقام
من از ملامت مردم ندارم اندیشه — مراد چون نتوان یافت از ملال و ملام
کسی که کام دلی از زمانه می خواهد — همین که باده به کامش رسد رسید بکام
دل جلال به زنجیر عشق در بند است — کجا خلاص شود مرغ پای بسته بدام

در ره کعبهٔ مقصود و بیابان حرم / هر که از سر نکند پای زهی سست قدم

زندگی با الم و درد نخواهد مجروح / گر کشی عین کرامت بود و محض کرم

نبرد خواب مرا هیچ شب از دست خیال / دوست در پیش نظر چون بنهم دیده به هم

می نوشتم صفت شوق تو بر لوح ورد دل / آتشی خاست که نه لوح بماند و نه قلم

من که با دوست نشستم به مراد دل خویش / اگرم جمله جهان دشمن جانند چه غم

حیف باشد که کسی محرم این راز شود / نیست با درد تو جان در حرم دل محرم

صنما روی مپوشان ز نظرها در نی / بیم آنست که مردم بپرستند صنم

من که بر خاک سر کوی تو مسکن دارم / فارغ از گلشن فردوسم و گلزار ارم

هر که با درد تو خوش گشت نجوید درمان / دل که با زخم تو خو کرد نخواهد مرهم

چون ببینم دهن تنگ توام بیم بود / که به یک آه کنم عالم موجود عدم

چشم و دل لایق آن نیست که جای تو بود / تنگنایی است پر از آتش و جایی پر نم

دعوی عشق هر آنکس که کند همچو بلال / مدعی باشد اگر هیچ بنالد ز الم

همی خواهم که تا من زنده باشم — تو سلطان باشی و من بنده باشم
ز غم مردم که جان دیگرانی — به جان دیگران چون زنده باشم
روا نبود که جان داری ز لعلت — برد اغیار و من جان کنده باشم
برین در من چو سرو دم پای در گل — روند ایشان و من پاینده باشم
بزن آبی برین دل ورنه بینی — که آتش در جهان افکنده باشم
بسان غنچه ام در بند ناموس — که دل پر خون و لب پرخنده باشم
نمیرم چون جلال الّا بدردت — اگر با طالع فرخنده باشم

ای قامت تو سرو روانم — بی تو روانست از تن روانم
خواهم که از تو یابم امانی — لیکن فراقت ندهد امانم
گفتم که رازم پنهان بماند — پیدا شد از اشک راز نهانم
جانم ز لعلت نادیده کامی — چشمت چرا شد در خون جانم
پایی فرو کوب تا جان ببازم — دستی برافشان تا جان فشانم

چون دستبوسی راهم ندادی — باری مکن دور از آستانم
همچون جلال از دریای معنی — در وصف لعلت دُر میچکانم
بلبل که برگل دستان سراید — با او بدستان هم داستانم

گرچه غریق بحر مضایق چو لنگرم — آخر دلی وسیع چو بحر است دربرم
چون بحر اگرچه نیست بجز باد در کفم — از گوهر سفینه چو دریا توانگرم
من صافی اندرون و حریفان دردما — خونم همی خورند بدستان که ساغرم
از سوز سینه دامن غواص آسمان — دود دلم گرفته تو گوئی که مجمرم
چون تیغ اگر برهنه ام از جور روزگار — زانم زبان دراز که پاکیزه گوهرم

در آرزوی وصالت اگرچه با غم و دردم — امیدوار چنانم که نا امید نگردم
منم چو شمع که هر شب ز سوز هجر تو تا روز — سرشک سرخ فرو می چکد به چهره زردم
از آن زمان که مرا بخت خفته از تو جدا کرد — نماند شربت دردی که در زمانه نخوردم

سهیل صبح برآمد مه وصال فرو شد	ز روز تیره فزون شد درازی شب دردم

ز اشتیاق جمالت چه سیلها که نراندم	ز روزهای وصالت چه یادها که نکردم

هزار ناله برآرم ز دست هجر تو هر روز	هزار قطره ببارم به یاد وصل تو هردم

شب فراقم ازاینسان که بوی صبح ندارد	چراغ صبح همانا بمرد از دم سردم

چنین که هجر تو گرد از من شکسته برآورد	مگر نسیم صبا آورد به کوی تو گردم

خیال روی تو همواره همنشین جلال است	که با خیال تو جفتم گر از وصال تو فردم

از سر کوی تو با دل باز نتوان آمدن	بل گران منزل به منزل باز نتوان آمدن

عشق دریائیست کان را نیست پایانی پدید	از چنین دریا به ساحل باز نتوان آمدن

زلف لیلی تا نهد دیوانگان را سلسله	همچو مجنون از سلاسل باز نتوان آمدن

عاشقان از کوی او دیوانه میگردند باز	زآن که از میخانه عاقل باز نتوان آمدن

از پی دل سالها شد تا بدین کوی آمدم	وین زمان بی جان و بی دل باز نتوان آمدن

من بقول دشمنان هرگز نگویم ترک دوست	از چنین حقی به باطل باز نتوان آمدن

خلق گویند از پی بی حاصلی بار آجلال   تا نگردد کام حاصل باز نتوان آمدن

درد تو در سینه دارم دم نمی یارم زدن   آه کز درد تو آهی هم نمی یارم زدن

هر سحر تا شب ز زانو سر نمی یارم گرفت   دیده و شبها تا سحر بر هم نمی یارم زدن

جانم آمد بر لب آما لب نمی یارم گشود   دل ز غم خون گشت لیکن دم نمی یارم زدن

سر نمی یارم کشید از طرّه عیار او   پنجه با سر فتنهٔ عالم نمی یارم زدن

با که گویم درد خود کز دست این نامحرمان   یک نفس با همدمی محرم نمی یارم زدن

عالم از نوروز خرّم شد ولی زانم چه سود   من که در عالم دمی خرّم نمی یارم زدن

از لب لعلت دلم ریش است مانند جلال   نالهٔ زین ریش بی مرهم نمی یارم زدن

درد ما دوری درمان بر نتابد بیش از این   پشت طاقت بار هجران بر نتابد بیش از این

هیچ کس زلفی بار دلها بر نگیرد بیش از آن   هیچ جانی درد جانان بر نتابد بیش از این

من که وصلش رانده ام در هجر تا کی دارم   سلطنت ملک رانده و زندان بر نتابد بیش از این

هر که عمری رانده باشد کامی اندر دولتی
محنت حال پریشان برنتابد بیش از این

ما ببویی از نسیم زلف جانان زنده‌ایم
مستی ما منت جان برنتابد بیش از این

من همی‌رانم سرشک و عقل میگوید مکن
عالم از خاکست و طوفان برنتابد بیش از این

دود دهم روزی برآید از گریبان جلال
کآتش اندر زیر دامان برنتابد بیش از این

آن ابرو و رخ نیست هلال و قمر است آن
وآن عارض و لب نیست که شهد و شکر است آن

گر دردسری هست مرا راحت جان است
ور راحت دل می طلبی دردسر است آن

سیلاب که بر چهره‌ام از دیده روان است
بازیچه مپندار که خون جگر است آن

بدنامی عشاق که در چشم تو عیب است
نزد من اگر عیب نگیری هنر است آن

عیب و هنرش زود شود فاش هر آن چیز
کاندر نظر مردم صاحب نظر است آن

ز آشفتگی آشفته کند حال جهانی
زلف تو که سر فتنهٔ دور قمر است آن

ای خواجه هشدار به سر منزل خوبان
آهسته قدم نه که مقام خطر است آن

پاکیزه تر از حسن رخت را صفتی هست
از حسن فزون است که چیزی دگر است آن

ترسم که خیالت چو قدم رنجه نماید — در دیدهٔ من جای لنازد که تر است آن

این کام جلال است که در پای تو میرد — از خویش هراسش که ز مرگش بتر است آن

الا ای گل لاله رخسار من — مکن بیش ازین قصد آزار من

بهمت رحمتی در دل آید اگر — به گوشت رسد نالهٔ زار من

تو سلطانی و من ترا بنده ام — نظر زین به انداز در کار من

تو در خواب نازی و آگه نه ای — ز طوفان این چشم بیدار من

هم از پر تو آتش سینه است — که زر دست چون شمع رخسار من

من اندر فراق تو جان میدهم — نپرسی که چون است بیمار من

مرا جان و دل آرزومند تست — اگر تو ملولی ز دیدار من

نه جز ناله یک دم مرا همدمی است — نه جز غم کسی هست غمخوار من

نشد کام حاصل بسعی ای جلال — دریغ این همه سعی بسیار من

ای زلف تو بخت تیرهٔ من — تاریکی او چو روز روشن
زین پس سر ما و خاک پایت — چون دست نمی رسد بدامن
عشق تو رسید و کرد تاراج — جان و دل و صبر و هوش از من
سوزد تر و خشک جمله یکسان — آتش چو در اوفتد به خرمن
بازیچه مدان که آتشی هست — این دود که می رود به روزن
تا غمزهٔ تو دلی رباید — صد جان بستان به وجه احسن
ای حلقهٔ زلف تابدارت — ارباب قلوب را نشیمن
آن کاکل عنبرین برافشان — وین گرمی آفتاب بشکن
تا چند جلال دل شکسته — بی دوست بود به کام دشمن

ای حریم آستانت مسکن آوارگان — مرهم دلخستگانی چاره بیچارگان
ما گه و بی گاه با غم همنشین و همدمیم — همدمی کو تا کند غمخوارهٔ غمخوارگان
گر برآید آفتاب عالم افروزم به بام — خیره ماند در جمالش دیدهٔ نظارگان

مشک قیمت کی گرفتی در جهان گر نیستی | چین گیسوی ترا باد صبا بازارگان
منصب وصلش کجا در خورد هر سرگشته ایست | ذره کی یابد وصال خسرو سیارگان
در جهان جز آستانت نیست مأوای جلال | ای حریم آستانت مسکن آوارگان

که می برد لبوی دوستان سلام غریبان | که می برد لبوی خان ومان پیام غریبان
نسیم باد صبا بر دیار ما گذری کن | بدوستان قدیمی رسان سلام غریبان
رسید شام من خسته زار زار بگریم | که گریه بیشتر آرد نماز شام غریبان
زمانه هر نفسم شربتی همی دهد از غم | که جای شربت ناکامی است شام غریبان
مرا بغربت اگر روز تیره است عجب نیست | که آفتاب نتابد فراز بام غریبان
ز تاب غربت وغم موج خون به اوج برآید | به پیش دیدهٔ من گر برند نام غریبان
جلال دردا امید وصال یار ندارد | امید آن که شود این زمانه رام غریبان

باز برآمد اختر میمون | باز پس آمد بخت همایون

صبح سعادت زد نفس از شب / بخت مساعد یار شد اکنون

شد به مرادم دور زمانه / گشت به کامم گردش گردون

دوش درآمد ساقی گل رخ / در قدح افکند باده گلگون

جان به تن آرد باده که دارد / طعم طبرزد به رنگ طبرخون

چون رخ خوبت دیدم گفتم / قدرت حق بین خالق بیچون

بس که دعاها خواندم از اول / شد به اجابت آخر مقرون

غمزهٔ مستت مست حرامی / باد حلالش گر خوردم خون

هست جلالت لفظ گهر بار / طبع تو روشن نظم تو موزون

ای چشم نیم مست تو خمار عاشقان / زلف دراز دست تو عطار عاشقان

گفتی بیک کرشمه کنم کار تو تمام / پوشیده نیست سعی تو در کار عاشقان

از خون عاشقان سر کویت شکفته است / خیز و ببین تفرج گلزار عاشقان

در خاک کوت آرزوی ملک هر دو کون / چندان بها نیافت ببازار عاشقان

هر روز درد عشق زیادت همی شود / تا می کند خیال تو تیمار عاشقان

بس جان که بی دریغ ببازند اگر کنی / بوئی ز چین زلف خود ایثار عاشقان

هستند چشم و زلف تو در عین دلبری / دلبند بی دلان و جگرخوار عاشقان

ای یار شاد کام که آسوده خفته ای / غافل مشو ز دیدهٔ خونبار عاشقان

حال جلال رنگ رخش میکند بیان / پیداست رنگ عشق ز رخسار عاشقان

سحر چون غنچه بگشاید گریبان / بیا بشنو نوای عندلیبان

خروش بلبلان و نغمهٔ چنگ / چنان کز منبر آواز خطیبان

برآید سرو خوش چون گل برآید / خوش است آزادگان را با غریبان

من از دانش نفورم وز ادب دور / کجا سودم کند پند ادیبان

چه خوش باشد که بنشینند در باغ / به پای گل حبیبان با حبیبان

قدح در دور ما بر خاک ریزند / نصیب ما فدای بی نصیبان

من آن دردی که دارم از تو در دل / دریغ آید که گویم با طبیبان

جلال آنکه چنینش ناگزیر است / بباید بردنش جور رقیبان

چه نکهت است مگر بوی بوستانست این / چه دولت است مگر روی دوستانست این

علاج این تن رنجور بی نوائیست آن / دوای این دل مهجور ناتوانست این

عجب که جوشش صفرای عشق افزون است / ز اشک دیده که مانند ناودانست این

برفت بلبل شیدا چو من بطرف چمن / ز دست دوست بدستان چه داستانست این

کنون کف من و جام شراب ای زاهد / مراست سود در آن گر ترا زیانست این

خوشا کسی که ز غفلت ز دست نگذارد / عنان عمر که با باد همعنانست این

هر آن که دید به فصل بهار آه مرا / گمان برد که مگر موسم خزانست این

که را فرستم و تا با لبش سخن گوید / مگیر سهل سخن را که کار جانست این

جلال طرف گلستان و صحبت یاران / مده ز دست که خود حاصل جهانست این

از آن ساعت که افتادم جدا از صحبت یاران / همی بارم همه روزه سرشک از دیده چون باران

تنم جمله جهان گردید و جان در خدمت جانان / قدم ملک زمین پیمود و دل در صحبت یاران

همی خواهم که در کویش وطن سازم همه عمری / ولی چون جنت نیست مأوای گنهکاران

بهل تا بر سر کویش به سختی میدهم جانی / مگر روزی گذار آرد به بالین دل افگاران

اگر زاهد نداند ذوق جام باده معذور است / که ذوق جرعهٔ مستی نمیدانند هشیاران

خوشا اوقات آن شوریدهٔ مست خراباتی / که هم پهلوی رندان است و هم زانوی خماران

الا ای باد نوروزی گذر کن بر سر زلفش / به قید او ببین تا چیست احوال گرفتاران

تو بی دردی و معذوری اگر بر من نبخشایی / هر آن کاو نیستش دردی نداند حال بیماران

دماغم جز بوی زلف مشکینت نمی سوزد / و گرنه مشک بسیار است در بازار عطاران

تو گر مانند بخت عاشقان خفته در خوابی / رقیبت آگه است آخر ز آب چشم بیداران

به عیاری جلالا تا گرفتی زلف عیارش / کنون نام تو نقشی گشت بر بازوی عیاران

چرا گل میکند بیداد چندین / که بلبل میکند فریاد چندین

سراسر سرو آزادت غلام است / که دارد بنده و آزاد چندین

اگر گل رنگ رخسارت بدیدی	به حسن خود نبودی شاد چندین
حذر کن از درون دردمندان	مکن بر عاشقان بیداد چندین
سر زلف تو گر بادش نبردی	چرا سرها شدی بر باد چندین
بدان نالیده ام از هفت گردون	که باری می کشم هفتاد چندین
چه سیل است اینکه از چشمم روان است	نباشد دجله بغداد چندین
ببوییت زنده ام عمریست ورنه	نشاید زیستن از یاد چندین
جلال آن قامت و بالا نظر کن	مکن وصف گل و شمشاد چندین

مکن وز مهربانان رو مگردان	مرا آشفته چون گیسو مگردان
گره بر روی و پیشانی میفکن	شکن در گوشه ابرو مگردان
ز تاریکی مکن روز مرا شب	به باریکی مرا چون مو مگردان
مرا از جمله عالم روی در تست	تو از من رو به دیگر سو مگردان
از آن چوگان که داری بر سر دوش	از این سانم به سر چون گو مگردان

جگرخوار است چشمت تا کی آخر چنان بیمار را بدخو مگردان
مراد جست و جوی خود از این بیش بسان باد در هر کو مگردان
جلال ار صافی اندر عشق بازی ز پیش تیرباران رو مگردان

ای وصالت آرزوی جان غم پرورد من بر حذر باش از سرشک گرم و آه سرد من
زودتر دریاب این رنجور گرد آلوده را ترسم از این پس طلب داری نیابی گرد من
نیست درد من ترا معلوم از آن نیست رحم گر بدانی حال من رحم آوری بر درد من
حال درد اندرونی حاجت تقریر نیست خود همی گوید سرشک سرخ و روی زرد من
گر نخواهد بود وصلش زندگانی گو مباش عمر اگر بی دوست باشد نیست اندر خورد من
گاه مدهوش اوفتم گاهی نشینم غم خورم در سر سودای او نیست خواب و خورد من
خلق گویندم که سودایش چه میورزی جلال تا ابد سودای او وین جان غم پرورد من

چند خوری خون دلم چیست ترا با دل من چند کشم جور و ستم وا دل من وا دل من

زلف تو دل طلبد از من بیدل نه چه رو — غمزه غارتگر تو برد به یغما دل من
خسته دل غمزده‌ام تنگ‌تر است از دهنت — تا دهن تنگ تو را گرد تمنا دل من
خیل خیالت چو کرد بر دل غمدیده گذر — دامن گوهر دهدش دیدهٔ دریا دل من
تا نرسد چشم بدان آتش رخسار تو را — داد سپندش بدان عارض زیبا دل من
هر شکن از زلف گشت مسکن و ماوای دلی — بستهٔ زلف سیهت نیست نه تنها دل من
شیشه و صافیت دلت سنگ سیا هست دلم — فرق ببین چند بود از دل تو تا دل من
گرچه ز نادیدن من هست شکیبا دل تو — لیک به نادیدن تو نیست شکیبا دل من
منع کنندم که صلال از پی دل چند روی — باز گذارید مرا بهر خدا با دل من

چون سایه منم فتان و خیزان — وز سایهٔ خویشتن گریزان
باریکم و دردناک و دلسوز — مانندهٔ آه صبح خیزان
در کنج خرابه‌ای به تنها — دل تنگ نشسته اشک ریزان
با اختر خویش در لجاجم — با طالع خویشتن ستیزان

رمزی گفتم که مشکل آن را — ادراک کنند ذهن تیزان
گر خاک جلال را ببیزند — مدهوش شوند خاک بیزان

گرچه رفت آب رخ من در سر یاری او — خاک خواهم گشت در راه وفاداری او
یار بد مهر ار بگرداند روی دل ز من — من نخواهم کرد باری پشت بر یاری او
ور ز من بیزار شد من همچنانش بنده‌ام — نیست بر دل هیچ آزارم ز بیزاری او
در لبان خاک خوارم کرد آن یار عزیز — هر زمانی عزتی می یابم از خواری او
یک زمان از صحبت شادی نگشتم شاد لیک — آفرین بر صحبت غم باد و غم خواری او
زلف تو دل برد و عمداً خویش را بیگانه ساخت — طره را بفشان که آگاهم ز طراری او
من که صاحب درد عشاقم اگر بینم به خواب — چشم بیمارت بمیرم پیش بیماری او
دی در اثنای سخن لعل تو گوهر می فشاند — همچنان مانده است در چشمم گهرباری او
گر ترا رحمت نمی آید بر احوال جلال — مرغ و ماهی زار می گریند بر زاری او

ای صبا احوال من با او بگو — حال بلبل با گل خودرو بگو

حال سودا و پریشان حالیم — مو به مو با آن شکنج مو بگو

آنچه با من می‌کند هجران او — بشنو از من یک بیک با او بگو

قامتم بین چون کمانی در غمش — وین سخن با آن کمان ابرو بگو

خون فشانی دو چشمم دیده ای — پیش آن دو نرگس جادو بگو

آنکه ما از بوی زلفش زنده ایم — پیش آن گیسوی عنبر بو بگو

وانکه جان در تن بیاد لعل اوست — پیش آن یاقوت پرلولو بگو

دوستان ما را ملامت می‌کنند — این سخن را با ملامت گو بگو

ما نمی‌گوئیم ترک یار خویش — هرکه خواهد هرچه خواهد گو بگو

شد جلال افتادهٔ بازوی عشق — این قدر با آن سمن بازو بگو

گر عاقلی در عشق او دیوانه شو دیوانه شو — ور هوش داری زود تر مستانه شو مستانه شو

مستی چشم او ببین مستی گزین مستی گزین — زنجیر زلف او بگیر دیوانه شو دیوانه شو

گر عاشقی زآن غم مخور وز آتش عشقش گذر — پس پیش شمع روی او پروانه شو پروانه شو
رو لی مبین جز روی دوست سوی لی شو جز سوی دوست — گر می شوی در کوی دوست مردانه شو مردانه شو

گر مرد عشقی مردسان بیرون نه از خانه قدم — در مرد عشقش نیستی با خانه شو با خانه شو
از خودپرستان در گذر با بیخودان پیوند کن — در قعر بحر بی خودی دردانه شو دردانه شو

از مخزن شمس الضحی این قفل ظلمت برگشا — وآنگه کلید عشق را دندانه شو دندانه شو
خواهی که گردی چون جلال از آشنایان درش — یک بارگی از خویشتن بیگانه شو بیگانه شو

ای ز نور رخت افتاده به شک پروانه — شمع رخسار تو را شمع فلک پروانه
قدسیان باز گرفتند ز رویت شمعی — چون فراش شد آن راه ملک پروانه
شمع رخسار تو یک روز اگر شعله زدی — بگرفتی ز سمک تا به سما پروانه
کار دل راست کن ای دوست به یک پروانه — کار شمعی نشود راست به یک پروانه
شمع بنهاده و پروانه نشده مایل تو — گویی افتاده ز روی تو به شک پروانه
پیش آن چهره نباشد عجب ای شمع اگر — کند از صفحهٔ دل مهر تو حک پروانه

از آنک

شمع آتش شد و آتش محک عاشق — میزند قلب و دل خود به محک پروانه

شمع دولت بفروزد دگر اقبال جلال — گر دهد لعل تو او را به نمک پروانه

مائیم و دلی به غم نشسته — روزان و شبان دژم نشسته

هر کس پی شادیی گرفتند — ما با غم او بهم نشسته

خلقی ز غم دهان تنگش — در رهگذر عدم نشسته

راحت طلبند مردم از دوست — ما منتظر الم نشسته

مائیم ز شادی دو عالم — برخاسته و به غم نشسته

آن طره نگر ز شاخ سنبل — در باغچه ارم نشسته

خورشید بدیده پاک کرده — گردی که بر آن قدم نشسته

در شرح غمش جلال باشد — همواره پس قلم نشسته

نمی کنی نفسی سوی من به لطف نگاه — مگر ز ناله شبهای من نئی آگاه

کجا بود من وصل تو دست رس یابم — که پایه تو بلند است و دست من کوتاه
مپوش روی که در کوی تو دلم گم شد — به نور روی تو باشد که باز یابم راه
به بزم خسته دلان آستین ز رو برگیر — که روشنی ندهد چون گرفته باشد ماه
چرا به چاه بلا اوفتادم از زلفت — چو با کمند توان آمدن برون از چاه
ز غصه خویش مرا یک نفس بسر نرود — که زلف تو نکند عالمم به چشم سیاه
چنین که بر رگ من زخم میزند عشقت — ز پرده ناله زارم برون شود ناگاه
هزار دل به یکی موی چون نگه دارد — به هیچ روی چو زلفت دلی نداشت نگاه
به هفت کله افلاک در زنم آتش — اگر ندرد تو از سوز دل برآرم آه
چو مهر روی تو با خویشتن به خاک برم — سپیده از سر خاکم دمیده مهر گیاه
جلال را تو اگر خوانی و اگر رانی — به سخت دست نخواهد شدن ازین درگاه

آه از آن طره سرافکنده — خانه عالمی برافکنده
وی بدان چشم غمزه خونریز — کار خلقی ز پا در افکنده

آه از آن قامت بلند که هست / سرو در پهلویش سر افکنده

ای ز شعر سیاه مشکین بوی / بر رخ ماه معجر افکنده

پرچم شام بر ز چین بسته / بر سمن دام عنبر افکنده

حد حسنت ز وهم بیرون است / مرغ دل در طلب پر افکنده

بحر و کشتی است ابرو چشم جلال / در غمت بس که گوهر افکنده

ای جمال رخ تو تا بوده / عاشقان در غمش نیاسوده

گاه جانها به مهر پرورده / گاه دلها ز عشق فرسوده

بر سر کویت آنکه افتاده / جان عشاق توده بر توده

عاشقان را هر آنچه جز غم تست / دست همت بر آن نیالوده

حسن تو جلوه داد یک نوبت / عالمی را ز هوش بربوده

تا تو در پرده رفته هیچ کسی / پرده از روی کار نگشوده

از جمالت به کس نداد نشان / عقل هر چند راه پیموده

عشق تو در ضمیر دلها هست — آفتابی به گل نیندوده
هست در دولت غم عشقت — آه ما سر بر آستان سوده
درد سر میدهند مستان را — هوشیاران به پند بیهوده
چشمه بر روست چشم جلال — ز آتش عشق آبش افزوده

قدحی نوش کن و جرعه به میخواران ده — نوشدارو ز لب لعل به رنجوران ده
تا رود عافیت مردم هشیار به باد — خبر مستی آن غمزه به مستوران ده
گفته ای هر که به هجر است به وصلم برسد — ای صبا لطف کن این مژده به مهجوران ده
دل ما گرم و هوا گرم و بیابان در پیش — شربتی سرد گرت هست به محروران ده
دیده یک لحظه مدار از رخ خوبان خالی — چشم را روشنی از طلعت منظوران ده
شب ما تیره شد ای ماه دل افروز برآی — تاب رویت به شب تیره به بی نوران ده
به گدائی درت نام برآورد جلال — منصب سلطنت وصل به مشهوران ده

معشوقه به چنگ آر و می و چنگ و چغانه
کاحوال جهان جمله فسونست و فسانه

ساقی به می از لوح دلم عقل فروشوی
تا چند غم عالم و اندوه زمانه

کوته نظران چهرهٔ مقصود نبینند
تیر از نظر راست رود سوی نشانه

آن سوز که در سینهٔ ما دوش نهان بود
امروز به خورشید رساند زبانه

گر اهل دلی عیب مکن بی‌خبران را
بر عاشق دلداده نگیرند بهانه

پرشور می‌ای دلشده تا دوش بدوشت
آرند چو چنگ از در میخانه به خانه

آمد به لب خشک ز غم کشتی جانم
وین بحر طلب را نه پدیداست کرانه

خرم دل آن کو چو جلال از همه عالم
نگرفت کناری و برون شد ز میانه

بیاور ای بت ساقی شراب دوشینه
بزن بر آتشم امروز آب دوشینه

چه عزم بود که دیشب برفتی از بر ما
چه بود راست بگوی آن شتاب دوشینه

کجا بخواب رود بی تو چشم من امشب
که در کنار تو خوش بود خواب دوشینه

هزار شمع نهادیم و خانه تاریک است
چو نور می‌ندهد ماهتاب دوشینه

همان سرشک و همان دل بجاست تا دانی — که حاضر است شراب و کباب دوشینه

غلام خویشتنم خوانده‌ای به مستی دوش — سرم به چرخ رسید از خطاب دوشینه

مده شراب به ما امشب ای ندیم که ما — هنوز بی‌خبریم از شراب دوشینه

معاشران همه هشیار گشته‌اند و جلال — خراب زآن قدح لعل ناب دوشینه

زهی زلف تو نرخ سنبل شکسته — به زنجیر زلفت دل خسته بسته

دلم را ازین بیش مشکن که هرگز — نبوده است بازار گرمم شکسته

بشد عاشق زار تا در رخت دید — دلم پاره پاره گلم دسته دسته

از آن چشم و زلف تو تا خود چه خیزد — دو طرار قتال با هم نشسته

خوشا قامت و عارضت هر دو با هم — که بخت بلند است و روز خجسته

اگر باز بینم رخت باز بینم — ز دامان خود دست محنت گسسته

جلال ار نماند ز عشقت نگردد — ز لوح دلش نقش عشق تو شسته

ای سایه بان خورشید از مشک ناب بسته / بگرفته گیسوی شب بر آفتاب بسته

بالای تو ز زلفت سرویست عنبرافشان / رخسار تو ز خطت ماهی نقاب بسته

جادوی زلف و شستت وان چشم می‌پرستت / صد فتنه را به افسون در عین خواب بسته

زلف کج تو داده بر باد خاک عنبر / روی تو از لطافت آتش بر آب بسته

ای چشم ناتوانت در آرزوی لعلت / مستی که هست دایم دل در شراب بسته

از تاب مهر رویت در کان جان عاشق / دل خون گشوده وانگه یاقوت ناب بسته

شد آودلم جگر خون وآمد ز دیده بیرون / بار دگر جگر شد خون مذاب بسته

گر دست نرگس تو جان جلال غارت / وز بند زلفت او را در اضطراب بسته

جانا تو سوز و درد دل ما ندیده‌ای / از ما سؤال کن که تو اینها ندیده‌ای

بر هایهای گرم و دم سرد ما مخند / طفلی و گرم و سرد جهان را ندیده‌ای

از سر عشق بی‌خبری عیب ما مکن / ما غرقه گشته‌ایم و تو دریا ندیده‌ای

راهی است راه عشق و تو آن ره نرفته‌ای / ملکی است ملک عشق و تو آنجا ندیده‌ای

ای سست عهد سخت دل از من مپرس حال — تو سخت و سست بیشتر از ما ندیده‌ای
گیرم که حال با تو بگویم ترا چه غم — تو درد ما شنیده‌ای اما ندیده‌ای
معذوری ار ملامت وامق همی کنی — زیرا که حسن چهرهٔ عذرا ندیده‌ای
ای آن که وصف سرو سهی میکنی تو نیز — معلوم شد که آن قد و بالا ندیده‌ای
گر جان به پای دوست فشانم عجب مدار — تو جان فشان مردم شیدا ندیده‌ای
بیداری جلال چه دانی که در فراق — روزی درازی شب یلدا ندیده‌ای

ای یار دوش همدم و یار که بوده‌ای — لبها گزیده شب به کنار که بوده‌ای
آشفته موی زلف بدست که داده‌ای — سر پر خمار دفع خمار که بوده‌ای
با چشم نیم مست کجا مست خفته‌ای — با زلف بی قرار قرار که بوده‌ای
ما بی تو همنشین غم و یار محنتیم — تو همنشین و همدم و یار که بوده‌ای
با رنگ لاله و قد شمشاد و بوی گل — ای نوبهار حسن بهار که بوده‌ای
با ابروی کمانکش و مژگان چون خدنگ — ای من شکار تو تو شکار که بوده‌ای

با دشمنان نشسته علی رغم دوستان اکنون گل که گشته و خار که بوده ای
روزم چو شام تیره گذشت از فراق تو تو روشنائی شب تار که بوده ای
من دل فگار مرهم لعل لب توام تو مرهم درون فگار که بوده ای
بر خود جلال پیرهن از غصه چاک کرد بر رغم او تو وصله کار که بوده ای

من که ام بر آستانت خستهٔ بیچاره ای عاشقی سرگشته ای از خان و مان آواره ای
نیست دلجوئی که جوید خاطر دلخسته ای نیست دمسازی که سازد چارهٔ بیچاره ای
چشم خون بارم اگر بر کوه افشانی کند لالهٔ خونین بروید از دل هر خاره ای
گر شکنج زلف عنبر بار بگشائی زهم صد دل گم گشته یابی در سر هر تاره ای
بخت آنم نیست کز نزدیک بینم روی تو می کنم از دور در صنع خدا نظاره ای
آنکه رخسارش چو گل رنگین بود کی غم خورد گر بخوناب جگر رنگین شود رخساره ای
سوخت صد جان شعلهٔ عشق تو چون جان جلال زان که بتوان سوخت صد خرمن بر آتش پاره ای

صبحدم می‌گفت نالان بلبلی در شاخساری ‌ گل بخواهد رفت تا دیگر که بیند نوبهاری
هر که را روزی صفایی رو نماید در زمانه ‌ روزگارش تیره گرداند به اندک روزگاری
لاله هر سال از چمن یکبار روید وین عجب‌تر ‌ کز سرشک دیده‌ام هر دم بروید لاله‌زاری
شمع بر بالین من تا روز هر شب زنده دارد ‌ بر من دل‌خسته می‌گرید زهی دلسوز یاری
بر من آن کس را بسوزد دل که همچون شمع باشد ‌ شب‌نشینی زردرویی تن‌گدازی اشکباری
ناصحم گوید به یکبار اختیار از دست مگذار ‌ این نصیحت گو کسی را کن که دارد اختیاری
شیوهٔ طوطی هوس دان عاشقی از بلبل آموز ‌ کین یکی با شیشه الفت یافت وآن با نوک خاری
در میان بحر محنت غرقم از شوق میانش ‌ با کنار افتادمی گر بودی امید کناری
سالها بر خاک کویش صرف کردم زندگانی ‌ عمر بگذشت و ازین در بر نیامد هیچ کاری
ای هلالی اندر پی هر سختیی آسانیی هست ‌ هر بهاری را خزانی هر خزانی را بهاری

ما کرده‌ایم مایهٔ هستی خویش طی ‌ وآنکه نهاده بر سر بازار عشق پی
تو آفتاب حسنی و عشاق ذره‌وار ‌ سرگشته در جهان به هوای تو تا بکی

برقع ز ماه چهره برانداز یک نفس　　تا آفتاب غوطه خورد زیر موج خوی

آن کو خراب جرعهٔ دردی درد تست　　دیگر چه حاجت است چنان مست را به می

هردم به سوز ناله دگرگون کند اگر　　رمزی ز راز عشق بگویم به گوش نی

در طبع خود جلال خیال تو نقش کرد　　تا جز جمال تو ننمود در خیال وی

بده ساقی شراب لایزالی　　بدست عاشقان لاابالی

تموّج فی السفینة بحر درٍّ　　کأنّ الشمس فی جوف اللآلی

مبادا چشم ما بی باده روشن　　مبادا جان ما از عشق خالی

به چشم خفته شب کوته نماید　　سلو عن مقلتی طول اللّیالی

همه چیزی زوالی یابد آخر　　وعشقی قد تبرّه عن زوالی

مگر بگذشته‌ای بر خاک کویش　　که جان می‌بخشی ای باد شمالی

اگر در آب باشم ور در آتش　　خیالک مونسی فی کلّ حالی

ز بی‌خویشی نمیدانم پس و پیش　　وما ادری یمینی عن شمالی

اردت المال مالی غیر قلب | وهذا القلب فی الدنیای مالی
چرا از دوستی دل برگرفتی | اگرنه دشمن جان جلالی

ای ز چشمان تو بر دیده بخستم خوابی | از سر زلف تو در رشته جانم تابی
خنک آن باد که از خاک درت برخیزد | بر زند چون بوزد آتش جان را آبی
کی دلی جان ببرد از سر زلف تو چو هست | هر سر موی تو در حلق دلی قلابی
دل عشاق و سر زلف و بناگوش تو هست | کاروانی و شب تیره و خوش مهتابی
بی تکلف شب تاریک جهان روز شود | نیمه شب گر ز جمال تو در افتد تابی
پرتو عارض تو از خم ابروت که هست | همچو قندیل فروزان ز خم محرابی
نیست اسباب وصال تو مهیا و خوشا | دولتی که مهیاست همه اسبابی
ای جلال اشک ببار از غم اگر دل ریشی | خنک آن ریش که از وی بچکد خونابی

ای چشم و دهان تو چو خوابی و خیالی | روی تو و ابروی تو بدری و هلالی

آن زلف تو بر روی تو دیویست پری زاد | یا نی که به هم بر شده نوری و ظلالی
تا سوختگان نعره برآرند چو بلبل | یک ره بنما همچو گل از پرده جمالی
دی باد صبا حال سر زلف تو می گفت | بیچاره دل افتاد از آن حال به حالی
ای باد بگو حال من خسته بر دوست | گر زآن که تو را هست در آن پرده مجالی
کان عاشق دلسوخته در هجر تو بگداخت | وز وی بنمانده است اثر جز که خیالی
تا خود چه بلا خاست ز بالای تو گویی | بر عالمیان رای خداوند تعالی
ای مه بنما چهره که روزم به شب آمد | کان روز که بی تو گذرد هست چو سالی
شد نیست به یکبار جلال از خود اگر بود | بر خاطرت از هستی او هست ملالی
عمرش به زوال آمد و هرگز نپذیرد | از خاطر او آتش عشق تو زوالی

ای به بازار غم عشق تو صد جان به جوی | خود تو را نیست غم حال اسیران به جوی
تا که دلال غمت حلقهٔ جانبازان دید | می زند نعره و فریاد که صد جان به جوی
گر کند داس اجل خرمن هستی جو جو | بر من واله حیران پریشان به جوی

کار عالم همه گر بی سر و سامان گردد — بر من سوختهٔ بی سر و سامان به جوی
جام جمشید به من ده که نیرزد بر من — گنج قارون بد و جو ملک سلیمان به جوی
پیش ما جز سخن باده و پیمانه مگوی — که نیرزد همه عالم بر رندان به جوی
ای فلک گرمی بازار یک نان چه کنی — هست در ملک دل ما صد از این نان به جوی
گر توان دید به بازار قیامت رخ دوست — هیچ عاقل نخرد روضهٔ رضوان به جوی
جان بدادیم ز شوق دید جانان هیچ است — سوخت در درد جلال و بر درمان به جوی

نگارا با هواداران ز بیزاری چه میگویی — چو زلفت با گرفتاران چه سرداری چه میگویی
مرا گفتی به دشواری بده جان در فراق من — سخن گفتی و جان دادم به دشواری چه میگویی
دگر گفتی که احوالت ز زاری نیک خواهد شد — کنون حالم نمی‌بینی بدین زاری چه میگویی
من دل خسته را زین گونه بازاری که می‌بینی — سخن با من درین حالت به بیزاری چه میگویی
اگر چشم ترا گوید که بیمارم دلم گوید — حدیث روز روشن یا شب تاری چه میگویی
طبیبم گفت سنبل بو که درد دل شود ساکن — الا ای طرهٔ جانان تو عطاری چه میگویی

دلا هر لحظه میگوئی که ترک یار می گیرم / زهی یارا چه میگویم زهی یاری چه میگوئی
مرا چشمش جوانی داد گفتم با خرد ساکت / که اندر مجلس مستان تو هشیاری چه میگوئی
خرد گفتا که من صدره ز تو واله ترم ای دل / مرا هشیار خواندی هیچ بیداری چه میگوئی
دلا با زلف عیارش چو زه هم در نمی گیرد / اگر با او برآرم سر به عیاری چه میگوئی
به نقد امروز ای ساقی به باده بزم ما خوش کن / حدیث کهنهٔ پاری و پیراری چه میگوئی
ببین ای بلبل آن عارض وزین پس مدح گل کم گو / شبی تا روز مدح گل به بیداری چه میگوئی
همی گوئی جلال از عاشقی زینگونه خواری کش / سخن با عاشق مسکین بدین خواری چه میگوئی

بکوش تا دل آزرده ای بدست آری / که اهل دل نپسندند مردم آزاری
چه سود عهدهٔ عهدی که می کنی با من / تو عهد می کنی اما بجا نمی آری
اگر تو یار منی دور شو ز اغیارم / نه دوستی است که با دشمنان کنی یاری
بدور نرگس مخمور باده پیماییت / ز روزگار برافتاد رسم هشیاری
تو حال دوش ز من پرس از آنکه تا به سحر / ترا به خواب گذشت و مرا به بیداری

به ظاهرم نگری سرّ سینه کی دانی / که پاره‌های دلست آن که اشک پنداری
هنوز با همه سختی امید میدارم / که هم به روز مبدل شود شب تاری
اگرچه به خاکم نشانده‌ای سهل است / امید هست که بازم ز خاک برداری
بیا که در قدمت سر نهم به آسانی / که در فراق تو جان میدهم به دشواری
جلال زور و زر و زاری است چاره وصل / چو زور و زر نبود چاره نیست جز زاری

ای برگ گل سوری از خار مجو دوری / از خار مجو دوری ای برگ گل سوری
آن را که تو منظوری در چشم جهان ناید / در چشم جهان ناید آن را که تو منظوری
ای دوست به دستوری در پای تو می‌میرم / در پای تو می‌میرم ای دوست به دستوری
پیداست که مخموری از باده دوشینه / از باده دوشینه پیداست که مخموری
در پرده مستوری مستی نتوان کردن / مستی نتوان کردن در پرده مستوری
شادیم به رنجوری با نرگس بیمارت / با نرگس بیمارت شادیم به رنجوری
خورشید به مزدوری خط داد به رخسارت / خط داد به رخسارت خورشید به مزدوری

سرتا به قدم نوری ای شمع جهان آرا		ای شمع جهان آرا سرتا به قدم نوری
تو مستی و معذوری گر خون دلم ریزی		گر خون دلم ریزی تو مستی و معذوری
افکند غم دوری در جان جلال آتش		در جان جلال آتش افکند غم دوری
آن عارض کافوری از مشک سیه بنما		از مشک سیه بنما آن عارض کافوری

چنین کرشمه کنان گر بشهر برگذری		هزار دل بربائی هزار جان ببری
مرا دلیست پر آتش وز آن همی ترسم		که دامن تو بسوزد چو بر دلم گذری
چه جای وعظ حکیم است و پند هشیاران		مرا که عمر به مستی گذشت و بی خبری
تو روشنائی چشمی و هر کجا که منم		چو روشنائی چشمم همیشه در نظری
به پرده داری خود باد را مجال مده		که دید گل همه ازین پرده وا پرده دری
بیا و نالهٔ بلبل ببین و گریهٔ ابر		در آن زمان که بخندد شکوفهٔ سحری
جلال بر لب دریا بدست ناید کام		درون بحر قدم نه چو طالب گهری

سرگذشتی بشنو از من داشتم وقتی دلی
نیک رایی مقبلی دانش پرستی عاقلی

دستگیرم بود همچون عقل در هر حالتی
روشنایی بخش همچون شمع در هر محفلی

از قضای کار دیدم دلبری در رهگذر
راستی را من ندیدم آنچنان آب و گلی

غمزه مستش بشوخی کرد غارت دل ز من
خود نشد جز بیدلی زان دل فریبم حاصلی

او برفت و دل ببرد و من بماندم مستمند
در جهان هرگز کسی دیدست از این مشکلی

وین زمان عمریست تا آن دل برفت از پیش من
کو دل من کو دل من وا دل من وا دلی

ای جلال از دل طمع بردار کو شد غرق عشق
زآن که این دریای بی پایان ندارد ساحلی

ای حسن تو را مثال شاهی
آیینه رحمت الهی

عشق تو کمین گشاد ناگاه
بگرفت ز ماه تا به ماهی

از حکم تو سر چگونه پیچم
من بنده ام و تو پادشاهی

شام است ز چهره زلف برگیر
بنمای سفیدی از سیاهی

در پات فشانم از سر دست
از من سر و جان اگر بخواهی

هر صبحدم از غمت بنالم / مانندهٔ مرغ صبحگاهی
دردا که طبیب ما ندانست / حال دل ریش ما کماهی
هرگز نشنیده‌ام که باشد / احوال کسی بدین تباهی
دین رفت جلال گو برو نام / سر رفت و تو در غم کلاهی

هر کجا بشکفد گلستانی / نبود بی هزار دستانی
دل سوزانم از غم زلفت / همچو شمعی است در شبستانی
در سرم تا هوای زلف تو خاست / نیست ما را سری و سامانی
بوالعجب حالتی که می ورزد / عشق آشفتهٔ پریشانی
من به وصل تو کی رسم لیکن / تا بود جهد می کنم جانی
خال عنبر بر آن کنارهٔ رو / همچو زاغی است در گلستانی
بر لب دجله کی توان دانست / حالت تشنه در بیابانی
آخر ای ابر رحمت ایزد / بر سر ما بباد بارانی

هم نصیبی رسد به درویشی　　چون کریمی که بگسترد خانی

هست شعر جلال سحر ولی　　نیست اندر جهان سخندانی

بیا در ساقیا در ده من دل خسته را جامی　　که من خود را نمی بینم ز ننگ و بد سرانجامی

به امید وصالش دامن عمرم به ناکامی　　برفت از دست و در دستم نیامد دامن کامی

من آول بلبلی بودم میان بلبلان خوشدل　　کنون هستم به تنهائی اسیر افتاده در دامی

دلارامم اگر بینم نماند در دل آرامم　　که دارد در همه عالم بدین خوبی دلارامی

بر آن بامم آنکه من بینم گل خندان من ماند　　عجب دارم اگر روید گلی از گوشه بامی

مجالی نیست کس را ای دریغا در شبستانش　　وگرنه می فرستادم بدست باد پیغامی

بلای عاشقی بردن نباشد کار هر مردی　　در آتش زندگی کردن نباشد کار هر خامی

اگر در سر ندارم من خیال روی و موی تو　　چه می جویم به کوی تو به هر صبحی و هر شامی

جلالا جام می برگیر و نام و ننگ یکسو نه　　که ترک ننگ اگر گیری برآری در جهان نامی

آیم که رخت ببینم و دیدن نگذاری — آواز خوشت نیز شنیدن نگذاری

دانم که دلم گشت در آن زلف سیه گم — لیکن چه کنم چون طلبیدن نگذاری

ناچار شود جامهٔ بی طاقتی ام چاک — چون پیرهن صبر دریدن نگذاری

از من طمع صبر چنانست که ماهی — از آب برآری و طپیدن نگذاری

بگذار که از باغ تو یک میوه بچینم — گردد تلف آن میوه که چیدن نگذاری

دل در شکن زلف تو بستن نپسندی — دیوانه به زنجیر کشیدن نگذاری

در بحر بلا غرقه کنی کشتی جانم — خود تا به لب خشک کشیدن نگذاری

آه از دل آن مرغ که در دام تو افتاد — هم کشتن او به که پریدن نگذاری

خلقی چو هلال آمده تا روی تو بینند — آن چهره بود حیف که دیدن نگذاری

هر کس بجستجوئی هر گوشه گفت و گوئی — در پردهٔ وصالش کس ره نبرده سوئی

یک چند بت پرستند یک چند بت شکستند — در هر سری هوائی ما را هوای روئی

جائیکه حاضر آیند خوبان هر دو عالم — روی دلم نگردد زان رو بهیچ روئی

از عاشقان برآید هر لحظه هایهائی — وان شوخ می فزاید هر روز های و هوئی

گر جان در آرزویش بر لب رسیده باشد — سهل است اگر برآید جانی در آرزوئی

چون باد صبحگاهی بگشود بند زلفش — دیدم دل غمین را آویخته به موئی

در کوی دوست نتوان آهسته نه قدم را — کز کوی او بدر نیست راهی به هیچ کوئی

یکدم خیال قدش از دیده نیست غایب — سروی چنین نروید بر طرف هیچ جوئی

روزی جلال میگفت از راز عشق رمزی — افتاده بر زبانها زآن روز گفت و گوئی

تا بدو کرده ام تولائی — کرده ام از جهان تبرائی

آنچنان گشته ام بدو مشغول — که ندارم به خویش پروائی

در خیال شکنج گیسویش — بازم اندر سرست سودائی

ساعتی شد که زنده ام بی دوست — همچو من کی بود شکیبائی

چه تمنا کند دلم چون نیست — خوبتر از رخش تمنائی

پرده بگشا ز روی تا بکنند — عاشقان در رخت تماشائی

عقل در وصف حسن روی تو هست همچو زلف تو باد پیمائی
هست ابرو و عارضت با هم آفتابی و طاق خضرائی
قطره آب داد در چشمم گوهری در میان دریائی
دل چنان سوزد از خم زلفش کآتشی در درون شیدائی
تو سخن گوی اگر دهان گم شد که سخن سر برآورد جائی
چه کم آید ز لعلت ار بکند دل این خسته را مداوائی
در تظلم جلال را امروز نیست اندر زمانه همتائی

خوش آن زمان که چو بخت از درم فراز آئی غمم ز دل ببری چون جمال بنمائی
توئی که بر دل من غم گشوده بربندی دری که بر رخ من بخت بست بگشائی
مرا تو بخت بلندی از آن ز من دوری مرا تو عمر عزیزی از آن نمی پائی
نهاده ام تن خود را به خستگی همه عمر در این امید که روزی به پرسشم آئی
بیا که یک نفس از عمر بیش باقی نیست اگر تو رنجه شوی عمر من بیفزائی

ولی تو شاه جهانی و من گدای درت — کجا به حال گدا التفات فرمائی
تو عشوه‌ای بدهی جان ز خلق بستانی — کرشمه‌ای بکنی دل ز خلق بربائی
به مجمعی که تو باشی به شمع حاجت نیست — به نور طلعت خویش انجمن بیارائی
به جز شمایل دیوانگان ز ما مطلب — خرد چه کار کند در دماغ سودائی
مباد هیچ کسی چون جلال در عالم — اسیر عشق و غریبی و درد تنهائی

مزن تیغ و مکن تندی و تیزی — حلالت باد اگر خونم بریزی
چرا چون دور بر من می‌کنی جور — چرا چون بخت با من می‌ستیزی
چه شد کز مهربان خود ملولی — چه شد کز عاشق خود می‌گریزی
فگندی شور در ما تا کی آخر — شکر شیرینی و بازار تیزی
نسیم دوستی یابد دماغت — پس از صد سال اگر خاکم بیزی
جلال ار یار دارد قصد جانت — چه یاری کز سر جان برنخیزی

چه جرم رفت که یکباره مهر ببریدی ‌ ‌ ‌ چه اوفتاد که از ما عنان بپیچیدی

بقول و عهد تو دیگر که اعتماد کند ‌ ‌ ‌ که هر سخن که بگفتی از آن بگردیدی

تو باز بر سر میدان عشق پای منه ‌ ‌ ‌ از آن جهت که ز اول قدم بلغزیدی

مگر تو غنچهٔ نورسته‌ای و من ابرم ‌ ‌ ‌ که زار زار چو بگریستم بخندیدی

هزار بار بگفتم ترا که مشنو هیچ ‌ ‌ ‌ ز دشمنان بدی دوستان و نشنیدی

جفا نمودی و دل بردی و ندادی باز ‌ ‌ ‌ ز آه و نالهٔ شبهای من نترسیدی

نگفتیم که به کام دلت رسانم زود ‌ ‌ ‌ بکام دل نه ولیکن به جان رسانیدی

چه حالتی است که احوال ما نمی‌پرسی ‌ ‌ ‌ چه دشمنی است که از دوستان تو ببریدی

نگفتمت که ز خوبان وفا مجوی جلال ‌ ‌ ‌ چو پند من نشنیدی سزای خود دیدی

گر گریهٔ من بشنوی ای یار بگریی ‌ ‌ ‌ ور زاری من گوش کنی زار بگریی

گر حال من سوخته زار بدانی ‌ ‌ ‌ بر درد من سوخته زار بگریی

روزی که چو پروانه بداغ تو بمیرم ‌ ‌ ‌ چون شمع فراوان بشب تار بگریی

بسیار میازار مرا ورنه پس از من | یک روز به یاد آری و بسیار بگریی
فردا چه کنی وعده قدم رنجه کن امروز | باشد که دمی بر سر بیمار بگریی
برگشتهٔ خود گرچه ترا گریه نیاید | چون خلق بگریند تو ناچار بگریی
از دیدهٔ خونبار جلال ار شوی آگاه | بسیار بر این دیدهٔ خونبار بگریی

بیاد آور که در ایام خردی | قدم در دوستی چون می فشردی
نمی دانستی آیین جفا را | طریق مهربانی می سپردی
به بوسه دردم از دل می کشیدی | به گیسو گردم از رخ می ستردی
به خردی داشتی خوی بزرگان | گرفتی در بزرگی خوی خردی
بپایان آر دلجوئی چو دل را | به اول دستبرد از دست بردی
کنونت عشوه با من در نگیرد | که با گردان نشاید کرد گردی
جلال آن باده کان بیهش نمود | به اول صاف و آخر بود دردی

ز سودای گل سوری ز سوز عشق گلناری
من و بلبل بسر بردیم عمری در گرفتاری

ز هجران پیش چشم خود جهان تاریک می بینم
نمیدانم که روز روشنست این یا شب تاری

مرا مگذار سرگردان و از من بر مگردان سر
مرا بشکر بدین زاری مکن آهنگ بیزاری

شدی غایب دمی با من خیالت خلوتی دارد
که خالی نیست از چشمم دمی در خواب و بیداری

دل از دستم برون بردی و از پایم درآوردی
کنون دستم نمی گیری نمی دانم چه سر داری

از آن رو مردم چشمم تواند وصف رخسارش
که مردم را بود آئین پری خوانی به بیماری

کسی را در همه عالم امیدی نیست جز بر تو
چنان امید میدارم که نا امید نگذاری

چو زلفت سر ببازم تا بیابم وصل رخسارت
برآنم کاندرین سودا برآرم سر به عیاری

مرا یاریست گر یاران بیاری می ستانند جان
ز یاران این چنین یاری که را یاری بود باری

صبا من رخت بربستم امانت جان شیرین را
بدستت می سپارم تا بدست دوست بسپاری

جلال آخر نگفتم کز پی خوبان مرو چندین
کنون خواری که می بینی بصد چندین سزاواری

جهان پیر را نو شد جوانی
منه از دست ساغر تا توانی

کنون هر روز بستان می‌کند عرض
به روی دوستان گنج نهانی

شقایق از سیاهی میدرخشد
چو از ابر سیه برق یمانی

تو از دوران گل دستور خود ساز
که بنیادی ندارد زندگانی

مرادی از بهار عمر برگیر
که ناگه در رسد باد خزانی

نماند آن روز و آن دولت که با یار
همی کردیم عیش رایگانی

به وصل روی یکدیگر شب و روز
ممتع گشته از عمر و جوانی

مرا از یار دور افکند ایام
چه چاره با قضای آسمانی

جلال احوال کس در هیچ حالی
به یک حالت نماند جاودانی

در زمستان بر امید آنکه باز آید بهاری
عاشق گل را بباید ساخت با نوک خاری

دوستان پرسند کآخر در چه کاری در چه کارم
می گذارم بر امیدی عمری اندر انتظاری

بارها بار فراقت برده‌ام بر گردن جان
من بدین سختی و دشواری ندیدم هیچ باری

غمگساری هست هر کس را به روز شادی و غم
وای من کاندر غمت جز غم ندارم غمگساری

نقش رویت یکزمان از پیش چشمم نیست غایب | لاله زینسان بر نیاید از کنار جویباری
جان شیرین گر دهی تشریف در پایت فشانم | بر نخیزد بیش ازین از دست درویشی نثاری
خاک راهت شد جلال و پیش خود راهش ندادی | باد را گر نیست راهی خاک ره را نیست باری

خیز که شب رفت و صبح کرد تجلّی | بزم بیارا به سان جنّت اعلیٰ
روضهٔ خلد است یا مدینهٔ شیراز | نکهت فردوس یا هوای مُصلّیٰ
باغ سبق برد از حظیرهٔ فردوس | سرو خرامان شکست رونق طوبیٰ
از خم کاکل فروغ چهرهٔ ساقی | چون شب دیجور عکس نور تجلّی
ساعد و لعلش به قتل عاشق و احیا | هم ید بیضا نمود و هم دم عیسیٰ
قبلهٔ ما نیست جز درت که نباشد | قبلهٔ مجنون جز آستانهٔ لیلی
کعبهٔ رندان بود حریم خرابات | توبهٔ مستان بود ز توبه و تقوی
خدمت دردی‌کشان بیدل و دین کن | تا بدهندت مراد دنیی و عقبی
زهرهٔ مجلس به بارگاه شهنشاه | نغمهٔ شعر جلال برده به شعری

مالک دین و جمال ملک ابواسحق		آنکه به فرمان اوست عرصهٔ دنی

قصیده‌ها

بفراشت صبحدم علم از خاور آفتاب / لشکر براند گرم به هر کشور آفتاب

رم خورد ادهم شب از آفاق چون نبست / بر نقره خنگ گردون زین زر آفتاب

از شام لشکری که سیاهی همی نمود / با تیغ حمله کرد بدان لشکر آفتاب

میدان آسمان ز شفق رنگ خون گرفت / از بس که ریخت خون ز سر خنجر آفتاب

جام جهان نمای بدادش سپهر از آن / مستانه می فتاد به بام و در آفتاب

بر ساز زهره راست همی کرد این غزل / از رشک سوخت بر خود چون مجمر آفتاب

ای برکشیده رایت خوبی بر آفتاب / از ذره هست با رخ تو کمتر آفتاب

جانم در آتش است چو پروانه هر شبی / از رشک شمع آن رخ جان پرور آفتاب

از بس که سرخ و زرد برآید ز خجلت / گر عکس رنگ روی تو افتد بر آفتاب

گر در کلاه گوشهٔ حسنت نظر کند / از طیره بر زمین فکند افسر آفتاب

از عشق خاک کوی تو اندر هواست باد — وز رشک روی تو در آذر است آفتاب

زان رو که روی می نکنی جز در آینه — آئینه می نماید و از خاور آفتاب

در جستن حیات ز سرچشمهٔ لبت — ظلمت گشای گشت چو اسکندر آفتاب

تا خوشه چین خرمن حسن رخ تو شد — بر سایر کواکب شد سرور آفتاب

از روی تو پذیرد مه نور و روشنی — وز رای شاه گیرد زیب و فر آفتاب

اعظم غیاث دولت و دین آنکه گویدش — گردون که ای ضمیر ترا چاکر آفتاب

در آسمان رفعت و در برج خاطرش — هم مدغم است گردون هم مضمر آفتاب

ای خسرو زمانه که در چشم همتت — افلاک بیضه ایست در آن اصغر آفتاب

تو اعظمی ز هفت شهنشاه هفت ملک — زان سان که اعظم است ز هفت اختر آفتاب

گر تیغ رای حکم تو بر آسمان کشد — خنجر بیفکند پس از این در بر آفتاب

با رای تو چو گرم برآمد از آن فروغ — لرزان فتاده است بخاک در آفتاب

گر نو عروس رای تو برقع بر افکند — بر رو فرو هلد ز حیا معجر آفتاب

گردون ز خوان جود تو بر بود این دو نان — یک قرص هست ماه و یکی دیگر آفتاب

نوریست در ضمیر منیرت نهان که هست / از شعلهٔ شعاعش یک اخگر آفتاب

سرگشته آیتست گرم روی چشم خیره‌ای / با رای تو چه گونه بود همسر آفتاب

اندر پناه سایهٔ تو نیست دهر را / با آفتاب عدل تو اندر خور آفتاب

تا خطبهٔ زمانه بخواند بنام تو / زآن رفته است بر سر این منبر آفتاب

رای تو آفتاب بخوانم گزین جهت / کز سادگی خویش کند باور آفتاب

وجهش همیشه روشن از آن شد که کرده است / منشی ملک نام تو در دفتر آفتاب

بر آستان قدر تو از سیم حلقه‌ایست / بر اوج سقف گنبد نیلوفر آفتاب

بر چهرهٔ بساط تو گردی که شب نشاند / گردون بجعد مهر بروبد بر آفتاب

خشمت ز باد قهر چو شمع فلک بکشت / در ماتمش نشست به خاکستر آفتاب

پروانگی شمع ضمیرت گزید از آنک / عالم گرفت جمله بزیر پر آفتاب

در خاک پست گشت چو ظلمت غبار ظلم / از عدل تو چو یافت جهان انور آفتاب

تا از عدوی بدرگ تو قصد جان کند / زین وجه تیز کرد بسر نشتر آفتاب

عالم بزخم تیغ چو آتش گرفته‌ای / گیرد همه جهان بیکی اخگر آفتاب

شاها اگر چنانکه مرا تربیت کنی / کز تربیت کند ز خاک جوهر آفتاب

فرمای کاین نکوتر یا آنکه گفته اند / خیز ای سپهر حسن تو را اختر آفتاب

هر سال ده قصیده ز ایران روان کنم / در حضرتت که دارد ازو مظهر آفتاب

وین نام در زمانه بماند به نام شاه / تا آن زمان که تابد ازین منظر آفتاب

گفتم خدایگانا ز بنیان قصیده‌ای / کاورده ام ردیفش سرتاسر آفتاب

زیبد اگر ز خجلت خوبان خاطرم / بر سر کشد ز صبح کنون چادر آفتاب

در سایهٔ عنایت خود جای کن مرا / کز جور چرخ هستم تموزان در آفتاب

آنرا ز زمهریر حوادث چه غم که هست / از التفات رای تو آتش چادر آفتاب

در عرصه گاه ششدر ایجاد تا که هست / مانند چهره‌ای ز پس ششدر آفتاب

از بهر انتظام جهان تا که می نهد / در بحر و کان دفینه زر و گوهر آفتاب

در دام هفت جام فلک تا که افکند / از نور باده در افق ساغر آفتاب

تا افکند به نرد عروس جلال تو / بر روی خاک جمله زر و زیور آفتاب

گردون ز دستبرد تو از پا در آمده / بر درگهت به خاک فتاده سر آفتاب

دوش چون آفتاب عالمتاب / رخ بپوشید در نقاب حجاب

بر سر این هفت خیمهٔ شب / بست بر چار رکن دهر طناب

بود در درج زمرّدین سپهر / چون یکی حقّه پر ز گوهر ناب

من چو در سیر شارع تحقیق / اوفتادم ز فکر در تب و تاب

در هفت آسمان چو باز گشود / بر دل من مفتّح الابواب

برتر از چرخ قبّه‌ای دیدم / عاری از خاک و باد و آتش و آب

شرفش در سعادتش طارم / عصمتش پرده دولتش بوّاب

قدسیانش بسجده پیرامن / عرشیان را به آستانش مآب

عقل جز باب عرش ننهادش / فلک چندان که کرد در هر باب

ز آن گروه از یکی بپرسیدم / گفتم ار ز آنکه هیچ نیست صواب

باز گو کاین چه جای است که هست / دیده عقل خیره زین اعجاب

پاسخم داد گفت دانی چیست / درگهِ خسرو سپهر جناب

داور دور شیخ ابو اسحق / آنکه نازد بنام او القاب

ذو الجلالش جمال دولت و دین کرده بر دست جبرئیل خضاب

شاکر نعمتش چه خاص و چه عام داعی دولتش چه شیخ و چه شاب

ای درت کعبهٔ ذوی الامال حضرتت قبلهٔ اولی الالباب

چرخ با همتت چه وزن آرد همتت هست بحر و چرخ حباب

تا زمین شد بدورت آبادان آسمان شد ز جام غصه خراب

با تو دعوی همسری کردند ارض و افلاک در درنگ و شتاب

خود گواهی همیدهد حق را معنی کل ما ادّعی کذّاب

عدل تو سایه بر جهان افکند زو چنان گشت دهر را اسباب

که ز عصمت نهفته میدارند نو عروسان غنچه رخ به نقاب

مثل تو در هزار قرن دگر چشم گردون نبیند اندر خواب

چرخ در آرزوی دولت تست همچو پیران در آرزوی شباب

پیش دست و دل تو از خجلت در عرق غرق گشته بحر و سحاب

مقدم عید بر تو میمون باد وینچنین عید را هزار ربیاب

دشمنانت از رشک ساغر تو / دل پر از خون و دیده پر خوناب

درباره شیخ ابواسحق

دوش چون خورشید رخشان را زوال آمد پدید / بر کنار آسمان شکل هلال آمد پدید
ماه نو را چون بدیدم هر زمانم نو بنو / معنی تاریک روشن در خیال آمد پدید
با خرد گفتم که اندر لجه دریای نیل / از غرایب چشمه آب زلال آمد پدید
گوی باشد در خم چوگان و آن صورت به عکس / در خم گوی فلک چوگان مثال آمد پدید
داس زرینست کاندر مرغزار افتاده است / لاله زرد است کز نیلی سفال آمد پدید
شعله برقست کز ابر نیلگون پیدا شده / چشمه نور است کز تیه ضلال آمد پدید
یا مگر مغرب نشیمنگاه عنقا شد کز او / پیش چشم ناظران ابروی دال آمد پدید
دوش خسرو حلقه‌ای در گوش گردون کرده است / زان فلک را این همه جاه و جلال آمد پدید
شاه عادل شیخ ابواسحق کز القاب او / ملک و دین را حسن و دولت را جمال آمد پدید
خسرو گیتی ستان کز نوبهار عدل او / در مزاج چار عنصر اعتدال آمد پدید

جویبار باغ عالم را ز لطف و خلق او — آب حیوان شد روان باد شمال آمد پدید

آنکه چون قدرش فراز صدر مسند تکیه زد — آسمان آن لحظه در صف نعال آمد پدید

ای خداوندی جهان کاندر زمان دولتت — در جهان آثار لطف ذوالجلال آمد پدید

ز آستانت حلقه‌ای بر بند بر قصر فلک — گم شد اندر گوش هفتم کوتوال آمد پدید

با کمالت اعتراف آورده بر نقصان خویش — طفل گل کز هست دا صاحب کمال آمد پدید

نام دست گوهرافشان تو تا بشنید بحر — در عرق شد غرق بس کش انفعال آمد پدید

هر سحر سر می‌نهد بر آستانت آفتاب — هم ز حکم تست کو را این مجال آمد پدید

مرغ نصرت کز هوای رایتت پر می‌زند — هم ز رایات تو او را پر و بال آمد پدید

خون دشمن میخورد تیغت از آن صافی دلست — ز آنکه روزی وی از وجه حلال آمد پدید

خسروا دارم به اقبال ثنایت خاطری — کز ویم هر لحظه صد گنج لئال آمد پدید

چون خرد معنی پاک و لفظ عذبم دید گفت — انوری شد زنده و دیگر کمال آمد پدید

یک غزل از گفته من برد بر گردون ملک — در صف روحانیان صد گونه حال آمد پدید

حضرتت را گر به مدحت کم مصدّع میشوم — تا نپنداری که در طبعم کلال آمد پدید

لیکن از اشعار بد در ازدحام شاعران / راستی آنست کز شعرم ملال آمد پدید

تا نبیند کس که از مغرب برآید آفتاب / تا نگوید کس که در چرخ اختلال آمد پدید

سایه‌ات چون چرخ بر فرق جهان تابنده باد / کآفتاب عمر دشمن را زوال آمد پدید

وقتست که گل گوی گریبان بگشاید / بر صحن چمن باد صبا غالیه ساید

چون نالهٔ عاشق سحر از شوق رخ دوست / مرغ سحری بر گل سوری بسر آید

چون طفل بود غنچه بخونش همه اندام / هر غنچهٔ گل کز رحم خار برآید

پیریست چمن دیده ریاضت که بهر دم / چیزی دگر از غیب بدو روی نماید

هر جا که سبک روحی و آزاده نهادست / زین پس چو گل و سرو سوی باغ گراید

شد بنده و آزادهٔ آن میر جهان سرو / هر روز از آن یک سر و گردن بفزاید

دریا چه بود در کف رادش که خسی چند / در حال بگیرند هر آنچش بکف آید

ای آنکه گر از فرط خلاق تو عدو را / در کام رود شهد چو زهرش بگزاید

رای تو تواند که به سرپنجهٔ قدرت — این نه گره از چنبر گردون بگشاید

چرخ اطلس خود در رهت انداخت چو دانست — کان نیست قبائی که به بالای تو شاید

ایوان تو جاییست که کیوان چو ببیند — از فرط تحیر سر انگشت بخاید

گر مدح تو آغاز کند دست درازی — نه قبهٔ چرخ از سر عالم برباید

با رای تو همت خسرو با قدر تو نه چرخ — این هیچ نه بنماید و آن هیچ نپاید

تیغ خضرت چونکه کند راه نمایی — هرکس که بدان ره برود باز نیاید

گیتی ز کفت جست هر آنکس که بیابست — کایزد بتو داده است هر آن خیر که باید

من مدح جز از بهر تو من بعد نگویم — فرزند علی غیر علی را نستاید

در مدح تو با صوت جرسهای ضمیرم — سحبان بمثل همچو درا هرزه دراید

از هر دو جهان مدت عمر تو فزون باد — کز قاعدهٔ چرخ زمین هیچ نپاید

خسروا عید بر تو میمون باد — سال و ماهت همه همایون باد

سحر و شام و ساعتت سعد است / روز و سال و مه تو میمون باد
باغ عمرت همیشه سرسبز است / روی بختت همیشه گلگون باد
رام حکم و مطیع فرمانت / چرخ والا و عالم دون باد
دست تو ابر بخشش است و از او / کمترین قطرهٔ بحر و جیحون باد
از سر خنجر جهانگیرت / طاس زنگار چرخ پرخون باد
آن جهانی که جاه حشمت تست / کمترین خانه ربع مسکون باد
نی غلط گفتم از سر کویت / کمتر ایوانش هفت گردون باد
در زوایای طشت خانهٔ تو / چرخ و خورشید طشت و صابون باد
طول میدان عید و نوروزت / شرق تا غرب صحن و هامون باد
وصله بزم عالیت که برند / لعل ممنوح و درّ مکنون باد
تا به حشر از زمانه بهرهٔ تو / ملک جمشید و گنج قارون باد
پرچمت زلف لیلی است و برو / دهر آشفته حال و مجنون باد
سر منجوق طوقت از رفعت / از درون سپهر بیرون باد

جان عالم تویی که بر جانت	آفرین خدای بیچون باد
دل خصمت گریزگاه غم است	از حوادث بر او شبیخون باد
دل خصم تو حلقهٔ میم است	قد او همچو قامت نون باد
همه چیز از حسابت افزونست	از همه چیز عمرت افزون باد
کار تو خود خدای می‌سازد	من چه گویم که کار تو چون باد
هر ملک کت دعا نمی‌گوید	همچو شیطان همیشه ملعون باد
شعر من در مدایح تو	همچو طبع تو پاک و موزون باد
با وفاق تو زهر چون شهد است	با نفاق تو شهد افیون باد
حالت اکنون نکوتر است از پار	ز آن آینده به ز اکنون باد
هر دعایی که کرد بنده جلال	به اجابت قرین و مقرون باد

وقت آنست که عالم طرب از سر گیرد	و آسمان کام دل خود ز زمین برگیرد

رایت فتح سر قدر کشد بر گردون — گلبن باغ سعادت ز ظفر بر گیرد

چون عروسان بسر تخت بر آید خورشید — در و دیوار جهان در زر و زیور گیرد

ماه در بزم خند تو آید و مجمر سوزد — زهره در مجلس شاه آید و مزمر گیرد

آتش از نالهٔ نی در جگر چنگ افتد — سوز در جان ز سماع غزل تر گیرد

چنگ را زهره به مجلس برد از اول حال — باز بنشاند و بنوازد و در بر گیرد

چرخ را نالهٔ خلخال و خم چنبر دف — بسر انگشت صد احلقهٔ چنبر گیرد

از نفسها که زند شمع معنبر هر دم — همچو فردوس جهان نکهت عنبر گیرد

در این بزم اگر باز شود بر رضوان — ترک جنت کند و حلقهٔ این در گیرد

بخت هر ساعتی از بهر زفاف میمون — بر زبان تهنیت شاه مظفر گیرد

داور دور زمان پیر حسین آنکه به بزم — آفتابیست درخشنده چو ساغر گیرد

گر بخورشید کنم نسبت او نیست عجب — که چو خورشید همه ملک به خنجر گیرد

آن سبک دست گران حمله که در روز مصاف — نه فلک را ز سر نیزه ز جا برگیرد

خسروا عقل تأمل چو کند در ذاتت — یک تنه ذات تورا عالم دیگر گیرد

شیر از هیبت تو خدمت روباه کند — مور با عون تو چنگال غضنفر گیرد

زعفران رنگ ز اقبال تو مانندهٔ گل — لاله از هیبت تو رنگ معصفر گیرد

به هر اقلیم که آوازهٔ عدلت برسید — باز را زهره نباشد که کبوتر گیرد

جرعهٔ جام چو بر خاک سکندر ریزی — آب حیوان مدد از خاک سکندر گیرد

تاجداری که نه خاک در تو افسر اوست — زود باشد که به ترک سر و افسر گیرد

هفت کشور که ازین گونه پر آوازهٔ تست — تو مشو رنجه که خود صیت تو کشور گیرد

اختر سعد ز اقبال تو می گیرد فال — گرچه دایم همه کس فال ز اختر گیرد

حکم حزم تو هر آنجا که قدم بفشارد — خاک را باد کند آب ز آذر گیرد

گوی نه چرخ فلک را چو یکی بیضهٔ مرغ — طایر قدر تو اندر خم شهپر گیرد

من نگویم که خدائی ولیکن پیداست — که قضا تخت تو از عرش چه کمتر گیرد

اندرین عهد اگر زنده شود رستم زال — بر سر از خجلت مردی تو چادر گیرد

درجی از گوهر دریای سخن کرد نثار — طبع او ابرد از لطف تو در زر گیرد

خسرو ابهر نثار تو همی خواست جلال — که شبستان ترا در زر و گوهر گیرد

هرگز از بهر کسی مدح نگفتم جز تو — خود سخن جز بمدیح تو کجا درگیرد

هر کسی را دهد این دست که نظمی گوید — معنیی آرد و با لفظ برابر گیرد

در ثنای تو کسی نام برآرد که چو من — طرزی از نو بنهد و ترک مکرر گیرد

سحرپردازی کلکم چو ببیند دوران — ای بسا نکته که بر خامهٔ آذر گیرد

تربیت فرما و آنگه سخنم بنگر از آنک — خاک از تربیت قیمت جوهر گیرد

با صبا چون به چمن برگذرد فصل بهار — بوستان را همه در حلهٔ اخضر گیرد

همچو دامان بتی در کف دلسوخته ای — ژاله برخیزد و دامان صنوبر گیرد

حکم تیغ تو چنان باد که تا عهد ابد — سر ز خاقان طلبد تاج ز قیصر گیرد

تاج تو جوهر و محصول جهان باد عرض — تا عرض بهر بقا دامن جوهر گیرد

دولت و عمر تو پاینده و باقی بادا — تا بدان گه که جهان دامن محشر گیرد

پیش از این کاین چار طاق هفت منظر کرده اند — از فروغ مهر عالم را منور کرده اند

پیش از آن کانواع موجودات در صنع وجود — سر ز بالین کمین گاه عدم بر کرده اند

محضر فرماندهی بر نام خسرو بسته‌اند ... پادشاهی جهان بر وی مقرّر کرده‌اند

مالک ملک و جمال دین که او را در ازل ... حامی ملک حق و دین پیمبر کرده‌اند

برده‌اند اول نموداری ز خاک درگهش ... بعد از آن بنیاد این فیروزه منظر کرده‌اند

یافته‌اند از آفتاب خاطر وقاد او ... ذره‌ای پس نام آن خورشید انور کرده‌اند

دیده‌اند از بحر او دو دست گوهربخش او ... قطره‌ای وا اسم او دریای اخضر کرده‌اند

کرده‌اند از حلم و لطف و عزم و حزمش باز پس ... اقتضای خاک و آب و باد و آذر کرده‌اند

خطبهٔ اقبال او بر چار عنصر خوانده‌اند ... سکّهٔ القاب او در هفت کشور کرده‌اند

ملک و دین را در پناه او سکونی داده‌اند ... بحر و کان را از نوال او توانگر کرده‌اند

از ضمیر روشن او جام جم انگیخته‌اند ... وز ثبات حزم او سدّ سکندر کرده‌اند

خسروا عالم ز بهر جاه تو پرداخته‌اند ... لیکن اندر خورد جاهت پس محقّر کرده‌اند

پایهٔ قدر ترا آنان که گردون خوانده‌اند ... آسمان را با زمین گویی برابر کرده‌اند

فی المثل چندان که از چرخ معلّا تا زمین ... قبّهٔ قدر ترا از چرخ برتر کرده‌اند

روز و شب و ایام و مه و سال از برای خدمتت ... جامهٔ کافوری و مشکین که در بر کرده‌اند

تا بر و چوگان تو باشد که آرد سر فرود / هیأت افلاک چون گوی مدور کرده اند

از نهیب گرز عالم سوز و لطف و قهر تو / دوزخ و نار و بهشت و حوض کوثر کرده اند

وز پی آیینهٔ زین کمیت خنگ تو / قرص خور را کن تأمل تا چه در خور کرده اند

از برای کسب دولت خاص و عام از شرق و غرب / همچو اقبال و سعادت رو بدین در کرده اند

در ازل لشکرگشایانت را لباس لشکرت / تا مهان فیروز و منصور و مظفر کرده اند

کامرانی کن که در دیوان فطرت بهر تو / هر مرادی را که میخواهی میسر کرده اند

نیک خواهان ترا افلاک نیکی داده اند / بدسگالان ترا انجم بداختر کرده اند

خسروا در خدمتت تقصیر کردم عفو کن / مجرمان تکیه همی بر عفو داور کرده اند

خسروان ملک دین شاهان اقلیم کرم / جرم بیحد دیده اند و عفو بیمر کرده اند

منکه دارم حلقهٔ اخلاص تو در گوش جان / پس چرا دایم مرا چون حلقه بر در کرده اند

خود چه حد من که شاه از چون منی رنجش کند / لیکن از کم التفاتی خلق باور کرده اند

چار عنصر باد در فرمان جاهت تا ابد / گرچه اعدا بهر خود این هر چار همسر کرده اند

آتش اندر دل گرفته مانده اندر دست باد / آب از دیده روان و خاک بر سر کرده اند

به صحن گلشن گیتی ز اعتدال بهار | صبا بساط زمرد فکنده دیگر بار
بعاشقان گل و سنبل همی دهند نشان | ز رنگ چهره معشوق و بوی طره یار
بساط سبزه نمودار چرخ و انجم شد | ز بس گهر که ببارید ابر گوهر بار
عروس غنچه سوی حجله میرود گوئی | که فرش حجله حریر است و راه حله نثار
ز خاک تیره هوا را به دل غباری بود | در آمد ابر و به کلی فرو نشاند غبار
سپیده دم گذری کن بباغ تا بینی | ز رنگ و بوی ریاحین طراوت گلزار
اگر نه غالیه سود است خاکدان چمن | چراست غالیه بو هر گلی که آرد بار
به شکل لاله نظر کن که گوئی افگنده | درون حقه لعل بدخشی مشک تتار
فروغ چهره گل بین و مهد زنگاری | چو آفتاب برین چرخ لاجوردی کار
شده است تازه مگر خون میان لاله و گل | که هست آب زره پوش و بید خنجر بار
کنند شام و سحر همچو عاشق و معشوق | شکوفه خنده شیرین و ابر گریه زار
بدین صفت که جهان سبز گشت و خرم شد | به از نسیم شمالست و اعتدال بهار

بدور تربیت عدل شاه ملک آرای
به چارسوی جهان سبز شد در و دیوار

جمال چهرهٔ آفاق شیخ ابواسحق
که آستان در اوست قبلهٔ احرار

خدایگان ملک حشمت ستاره حشم
جهان پناه ممالک ستان گیتی دار

قضا نفاذ و قدر قدرت فلک شوکت
زمانه حکم زمین حلم آسمان مقدار

سماک رمح سما ناوک هلال کمان
زحل مکان قمر عزم مشتری دیدار

ستارهٔ شرف و کان جود و بحر سخا
سپهر لطف و جهان وفا و کوه وقار

بشستهٔ شمسهٔ تیغش سفیدی از رخ روز
زدوده خنجر تیزش سیاهی از شب تار

زهی بعون و جلالت برون ز حدّ بیان
خهی وقار و کمالت برون ز حدّ شمار

ز خطبهٔ تو بلند است پایهٔ منبر
ز کنیت تو درست است سکّهٔ دینار

مثال کلک تو جاریست بر سیاه و سفید
ز شرق و غرب جهان تا به حدّ هند و بار

ز رشک سرعت کلک و نفاذ منشورت
همی بپیچد بر خود سپهر چون طومار

به نزد همّت تو نه فلک چه وقع بود
بلی حباب چه وزن آورد به بحار

ز حکم و حلم تو پیدا شد آسمان و زمین
بدان دلیل که آن ثابت است و این سیّار

قضا که مجلس آگه نشد ز اسرارش نهاده است کنون با تو در میان اسرار

ز قاف قبهٔ قدر تو هست یک نقطه محیط دایر این هفت قبهٔ دوّار

منم که مادح آن حضرتم به شام و سحر منم که داعی این دولتم به لیل و نهار

مراست در دو جهان نیم جانی و آن نیز به خاک نعل سمند تو کرده ام ایثار

در این جهان به وجود تو دارم آسایش در آن جهان به تولات دارم استظهار

چو خاطر تو بر اسرار غیب مطّلع است چه حاجتست که اخلاص خود کنم اظهار

بحضرت تو ملک را مجال قربت نیست هزار شکر که دارم بر آستان تو بار

مرا که طوق غلامیّ تست بر گردن عجب مدار ز من گر سپهر دارم عار

هزار سال اگر شکر نعمتت گویم هنوز هیچ نگویم یکی بود ز هزار

مرا که سایهٔ تو بر سر است غم نخورم که چرخ با من و با بخت من کند پیکار

بخواب در نرود چشم بخت من هرگز که پاسبانی من کرد دولت بیدار

همیشه تا که بود خاک را ثبات و درنگ همیشه تا که بود چرخ را مسیر و مدار

به رکن بخت تو بادا قرار دولت و دین به گرد چتر تو بادا مدام هفت و چهار

جهان به کام و ستاره غلام و شوکت رام
فلک مطیع و سعادت قرین و دولت یار

هزار قرن تو سلطان و من کمینه غلام
هزار سال تو و بنده خدمتکار

نسیم غالیه سا گشت و صبح غالیه بار
کجاست ساقی و کو باده گو بیا و بیار

به بزم دور بگردش درآ در آن خورشید
که مقطع ظلمات است و مطلع انوار

میی که در شب تاری جهان کند روشن
چنان که از شکن زلف و عکس چهرهٔ یار

مفتّح در شادی رحیق لعل نقاب
مفرّح همه غمها شراب نوش گوار

گران معامله و شهره نهاد و شور انگیز
سبک محاور و تلخ گوی و شیرین کار

چو هجر تلخ ولیکن چو وصل جان پرور
چو شوق ذوق فزا و چو عیش عقل شکار

میی که وقت صبوحی بود ز روی صفا
چو آفتاب در آن آبگینهٔ دوار

میی که باشد بر کف بیاد مجلس شاه
برنگ لعل بدخشان و بوی مشک تتار

سپهر رفعت و خورشید رای و کیوان قدر
قضا نفاذ و قدر قدرت و ملک مقدار

جمال چهرهٔ اقبال شیخ ابو اسحق / که می کنند سلاطین به بندگیش اقرار

جهان حلم و زمین طبع و آسمان همت / زمانه حکم و فلک قدر و آفتاب شعار

چو کینه دشمن سوز و چو مهر عالم گیر / چو بخت ملک ستان و چو چرخ گیتی دار

نشانه‌ای ز در اوست بحر گوهر ریز / نمونه‌ای ز کف اوست ابر گوهر بار

ایا سپهر جنابی که هست یک نقطه / به جنب قبهٔ قدرت سپهر دایره دار

فلک بمهر تو دارد هزار دل گرمی / جهان بذات تو دارد هزار استظهار

به نزد بخشش تو قطره را ز دریا ننگ / بجنب قدر تو خورشید را ز گردون عار

به هر دیار که امر تو آب آتش فعل / به هر طرف که نفاذ تو خاک باد آثار

تویی گزیدهٔ دوران و حاصل ایام / تویی خلاصهٔ تکوین و زبدهٔ اطوار

زکنه قدر تو قاصر شده اولوالالباب / چو در ز اشعهٔ خور دیدهٔ اولوالابصار

زهی بساط زمان را به کلک داده نظام / زهی بسیط زمین را به تیغ داده قرار

ز طلعت تو جهان فال سعد میگیرند / بجای طالع مسعود و اختر مختار

در آن مقام که لطفت شود مجاهد دم / دمد طبیعت وی را مزاج فصل بهار

بشهربند نیابد مجال صف نعال | در آن زمان که نشینی بصدر صفّهٔ بار

رسید پایهٔ قدرت بدان مقام که چرخ | بجنب پایهٔ ایوان بود یکی ز هزار

بخدمت تو کمر بسته اند خرد و بزرگ | چنانکه کوه به صحرا و کاه زیر دیوار

چه خصم که چرخ شود پست و عقل کل سرمست | که همّت تو بلند است و رای تو هشیار

جهان و جاه تو آن عرض و طول یافته است | که آفرینش از آن قطره‌ای بود ز بحار

نخست روز قضا حل و عقد با تو گشاد | که من ندارم با کار و بار عالم کار

دو خادمند یکی رومی و یکی هندو | ملازم در تو سال و ماه لیل و نهار

نجوم را ز تبدّل تو کرده‌ای ایمن | سپهر را ز تغیّر تو داده‌ای زنهار

عجب که خصم ترا در نخواهد افکندن | چنانکه خنجر تیز تو می‌کند رفتار

در آشیان جهان همّتی است طایر تو | چو دانه هفت فلک را گرفته در منقار

عروس جاه تو آن دستگاه یافته است | که مهرش آینه است و سپهر آینه دار

مرا مدیح و ثنای تو گفتن اولیتر | که وصف غمزهٔ غمّاز و طرّهٔ طرّار

قضا نفاذا پیش تو می‌کنم فریاد | ز دست چرخ جفاکار و دهر مردم خوار

زمانه قابض درد است و ناشر اندوه … سپهر معطی رنج است و مولع آزار

ز خط ابیض و اسود که آن شب و روز است … ببین که گردن دوران قلاده ادبار

زمانه شعبده باز است و طاس مهره او … سپهر حقه و شست و کواکب سیار

بدین قدر که کسی دیده راز ند برهم … هزار شعبده مختلف کند اظهار

به صبح و شام ببین سحر چرخ را ز شفق … که موج میزند از خون دیده احرار

مراست در غم این روزگار دون پرور … دلی شکسته تنی خسته خاطری افگار

هزار بار بود بیم آن که هر روزی … که بندم از ستم چرخ بر میان زنار

ز تنگنای دلم بر فلک رسد هر دم … نوای ناله زیر و فغان و گریه زار

بسوی صبح صفا هر شبی شود نزدیک … که آب دیده بشوید سیاهی از اطوار ؟

سپهر می زند از حد چرا تو هم زده ای … بسوی عجز گراید تحمل بسیار

به آب تیغ فنا شوی از زمانه فتور … بیا دگر ز بر آور ز روزگار دمار

من و زمانه ترا هر دو بنده ایم اگر … زمانه بر من مسکین کند جفا مگذار

در آفتاب حوادث بسوخت پیکر من … تو آفتابی و از بنده سایه باز مدار

همیشه تا که چو فصل بهار برجوشد | چو خون دشمن جاه تو لاله بر کهسار

چو لطف تو که نهد باد بار بر دل گل | هزار بار نهد بار در دل اشجار

جهان ز سبزه نماید چنانکه پنداری | که آسمان و زمین حقه‌ایست از زنگار

ببست ابر بسی کلّه‌های رنگارنگ | که میرسند سوی باغ لعبتان بهار

ز عندلیب و چکاوک به گوش جان آید | نوای غلغلهٔ چنگ و لحن موسیقار

درون حجلهٔ زنگار هر سپیده دمی | عروس گل شود از بانگ بلبلان بیدار

ز فیض میغ شود تیغ کوه زنگاری | بسان تیغ که از نم برآورد زنگار

چو سرو گلشن بخت همیشه بادا سبز | چو برگ بید حسودت بباد داده قرار

مدام مجلست از خرّمی چو طرف چمن | همیشه بزم تو از رنگ و بوی چون گلزار

عدوت همچو بنفشه کبود پوشیده | تو همچو نرگس مست و چو لاله باده گسار

به کامرانی و دولت بمان فراوان سال | ز عمر و ملک و جوانی و جاه برخوردار

فلک متابع تو بالغدوّ و الآصال | ظفر ملازم تو بالعشیّ و الابکار

ای ز گل روی تو رونق بستان دل / وی ز هوای رخت تازه گلستان دل

ای ز گل مهوشت فسحت بستان جان / وی شکن زلف تو سلسله جنبان دل

هست شبستان چنان طرّهٔ شبرنگ تو / عارض مه پیکرت شمع شبستان دل

تا دل سلطان وشم بندهٔ عشق تو شد / گشته ام از جان کنون بندهٔ سلطان دل

ای تو زلیخای حسن مصر جهان را عزیز / کرده به چاه زنخ یوسف کنعان دل

ای بُت عشوه فروش تا به ابد بشکند / گرمی بازار تو از در دکان دل

تا دل من دست زد در خم گیسوی تو / می نگذارد بلا دست ز دامان دل

می گذری ای صبا بر سر بالین دوست / از سر زلفش بپرس حال پریشان دل

گفتم از احوال دل هیچ نگویم به کس / وه که بدامان رسید چاک گریبان دل

مرغ صبا صُبحدم خیز و برو عرضه دار / در بر بلقیس عهد حال سلیمان دل

بانوی جمشید عهد اعظم دلشاد شاه / آنکه شد از نام او شاد دل و جان دل

آن که نگنجد بدل حشمتش از کبریا / گرچه نگنجد به وهم حد بیابان دل

وآنکه اگر تا ابد کسب صفاتش کند … هیچ نداند هنوز سرّ سخندان دل

تا نگذارد درون آرزوی نفس را … حاجب عصمت نشاند بر در ایوان دل

در حرم هیچ دل مار هوس ره نیافت … تا بحد عصمتش گشت نگهبان دل

ای قد و خد تو را خوانده عروسان خلد … سرو گلستان جان لالهٔ بستان دل

وصف تو گوید همه طوطی خوش نطق جان … مدح تو خواند همه بلبل خوشخوان دل

خدمت تو کسوتیست راست ببالای جان … مدحت تو آیتی است آمده در شان دل

عرصهٔ ملک جهان هست بکام دلت … گرچه کسی را جهان نیست بفرمان دل

گر نرسیدی به خلق نکهتی از بوی تو … کی بشکفتی زغم غنچهٔ خندان دل

هر که نخواهد تو را خرّم و خندان و شاد … تا ابدش باد غم ساکن زندان دل

ای شهٔ والاگهر بندهٔ کمتر جلال … خون دل آورده است پیش تو بر خوان دل

سیل جفای سپهر کرد دلم را خراب … دل ده و معمور کن خانهٔ ویران دل

دارم از اندوه دهر بی‌سر و سامان دلی … حال من اندازه کن از سر و سامان دل

تو ز سر مرحمت بر دلم آبی بزن … ورنه بسوزد مرا آتش پنهان دل

سهل مدان نظم من زآنکه بسی نکته هست / لؤلؤ او بحر جان گوهر او کان دل

گوهر نظم مرا جوهریی درخور است / تا که ببیند گهر زین گهرافشان دل

تا که به میدان دهر دلشدگان را بود / زلف کمند بتان موضع جولان دل

تا به سر کوی تو منزل و ماوای جان / با خم گیسوی تو بیعت و پیمان دل

تا فلک و آفتاب هست چو چوگان و گوی / گوی مراد تو باد در خم چوگان دل

باد دل دشمنت همره طوفان غم / هم دل و هم جان او غرقهٔ طوفان دل

ایا در عهد فرمانت قضا در عین بیکاری / فلک نزد شکوه تو ز سر بنهاد جباری

جهان گوییست گردنده به گرد عالم جاهت / چه باشد قطره‌ای کانرا ز دریایی کم انگاری

سرای دولت و دین را به تیغ تست معموری / پناه ملک و ملت را ز کلک تست معماری

به هر کاری که روآری سعادت میشود ضامن / بجو کامی که می‌خواهی که دولت میکند یاری

جهان‌گیری ترا شاید جهانداری ترا زیبد / که مهری در جهانگیری سپهری در جهانداری

شکایت گونه ای میکرد گردون با قضا از تو — که در پیرانه سر زین نوجوان تا کی کشم خواری

قضا گفتش که ملک اوراست معزولیم ما مردو — به هر حکمی که فرماید بباید ساخت ناچاری

کمین شادروانات این قصر است کاندروی — فلک هفت اشکوبی گرد و عنصر چار دیواری

جهان صد فخر می آرد که بر روی سایه افکندی — تورا خود عار می آید که نامش بر زبان آری

سعادت در جبین تست و انجم در طلب پویان — بزرگی در نهاد تست و گردون در طلب کاری

ز بهر کشتی عزم و سکون لنگر حزمت — صبا خاک از گرانسانی زمین باد از سبکساری

سنانت با ثریا زد طعنه بر جان عدو اورا — ز گرزت سرزنش اکنون بسر درمیخورد باری

تورا جایی است کز وی ملک عالم صد یکی باشد — ولی گر راست میپرسی بصد چندین سزاواری

در آن معرض که از هول غزا و کوس در میدان — بگردد مغز مرد پردل از قانون هشیاری

روان گردانی از خون عدو بحری که از موجش — بسان غنچه گردد تو بتو چون چرخ زنگاری

ز گردی کآن زمان خنگ تو از میدان بر انگیزد — جهان در دیده خورشید گردد چون شب تاری

قدر آنجا شود از صدمه گرزت امان جویان — قضا آندم شود در سایه تیغ تو زنهاری

صهیل رخش را آن دم صدای ارغنون دانی — خروش رزم را آن دم بساط بزم انگاری

اگرچه بس سخن گویند امروز اندرین حضرت — که هر یک شهرهٔ شهر اند اندر خوب گفتاری

مکن با طور نظم من برابر نظم ایشان را — که نتوان یافت از لادن نسیم مشک تاتاری

چو صد گونه هنر دارم ز شعرم عار می آید — که این فخر کسی باشد که باشد از هنر عاری

کنون با زینت فضلی که من با همگنان دارم — تمامت از تو در کارند و من در عین بیکاری

گرم زین گونه بگذاری سعادت با لطفت را — که نگذارد دگر زینسان بنده را بیکار بگذاری

تو غدر دهر را مپسند بر من زانک نپسندم — که در عهد تو باشد دهر را یارای غداری

بصد درد و غم دوران بجان آورده میدارد — کنون وقتست اگر لطف تو خواهد کرد غمخواری

الا تا رایت خورشید باشد در جهانداری — به صبح اندر سرافرازی بشام اندر نگونساری

حسودت روز و شب بادا نگونسار و سراسیمه — ترا بر سروران بادا سرافرازی و سالاری

بنام نیک در عالم بمان از نیکویی برخور — که نیکی را بود لاشک جزای نیک کرداری

ترکیبات

درباره بهار گوید

باز از شکوفه گشت فضای چمن سپید / و اطراف دشت گشت ز برگ سمن سپید
در جنب لطف ژاله و سرخی لاله است / دُرّ عدن سیاه و عقیق یمن سپید
باران سیاهی از تن سنبل نمی‌برد / هندو به شستشوی نخواهد شدن سپید
برگ شکوفه بر سر سنبل فتاده بین / مانند هندویی که کند پیرهن سپید
چرخ عجوزه باز سفیداب ابر کرد / نزد عروس باغ رخ خویشتن سپید
طفل شکوفه بر رخ او خنده می‌زند / کاین گوژپشت بین که کند رخ چو من سپید
زآن دم که شاه سیم فشاند بروز بدل / برگ شکوفه کرد زمین چمن سپید

هر لحظه ابر تند سر از کوه بر زند
بی قامت ابر دامن از آن در کمر زند

شد طرف جویبار به فصل بهار سبز | آری به نوبهار شود جویبار سبز
بستان بدل کشی است چو رخسار شاهدان | گل در میان شکفته و گشته کنار سبز
طوطی گهر گرفت به منقار گوئیا | تا لاله ژاله دارد و شد مرغزار سبز
بر برگ گل قطره فشان شد چو دیده ابر | بر دست شاه خنجر گوهر نگار سبز
تیغش نگار بست عروس زمانه را | بی رنگ مور در رنگ نگیرد بکار سبز
اعظم جمال چهرهٔ دین آنکه عدل او | دیوار و در کند چو چمن در بهار سبز
آن قلعه قدر اوست که از رشح خند قش | شد مرغزار گنبد نیلی حصار سبز

تا بر چمن فتاد فروغ لوای گل
سر می‌نهد بنفشه غمگین بپای گل

نرگس چو خصم تست ز تیمار زرد زرد | بر خاک ره نشسته و بیمار زرد زرد
صبحی کز آفتاب سنانها شود به رزم | چون آفتاب زرد مصاف نبرد زرد
معمورهٔ زمین شود از خون کشته سرخ | گردون لاجورد نماید ز گرد زرد
گردد ز بیم خنجر لعل تو مهر زمان | خورشید و ماه بر فلک لاجورد زرد

بیجاده ایست تیغ تو کآنجا که شد پدید
از عکس او چو کاه شود رنگ مرد زرد

بر خاک بس که ریخته از آبروی خصم
گر بر دمد ز خاک بود رنگ ورد زرد

پیوسته باد تیغ تو اندر قتال سرخ
هرگز مباد چهرهٔ سرخ تو زرد زرد

از باد فتح پرچم شاهیت جعد باد
نوروز باد بر تو همایون و سعد باد

صانع که رنگ چهرهٔ گل آفرید سرخ
طغرای کارنامهٔ حسنش کشید سرخ

باغ از طراوت است چو بزم خدایگان
و آنگه در اوست لاله چو جام نبید سرخ

بر نرگس ارغوان فتد از شاخ گوییا
بر روی خصم شاه سرشکی چکید سرخ

از عدل شامل تو و از خون دشمنت
شد کوه و دشت سبز و شقایق دمید سرخ

آیینیست خنجر تو که هر لحظه خصم را
در جویبار حلق گلی پرورید سرخ

طرف چمن گزین که در اطراف جویبار
هم سبز گشت سبزه و هم گل رسید سرخ

از بار قد نرگس رعنا گرفت خم
در روز زرفشان تو از بسکه چید سرخ

تا هیبت تو چشم سوی آفتاب کرد
هر آفتاب سرخ شود آفتاب زرد

وقتست کز بنفشه شود بوستان بنفش گردد بنفشه همچو خط دلستان بنفش

صفراویست نرگس رعنا و ارغوان شد نارادان همه تن چون ناروان بنفش

در غنچه گی است لاله نورسته آنچنان خنجر کند بخون اعادی سنان بنفش

چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان کز خاک بردمد پس از این زعفران بنفش

میدان بنفشه رنگ ز تیغ بنفش تست آری هم از بنفشه شود بوستان بنفش

آن رنگ در حسام تو آمد که می کند از خون بدسگال جهان در جهان بنفش

بهرام و تیر را حسد از کلک و تیغ تست تا روی این سیه شود و رنگ آن بنفش

ز شرم این فتاده چو دیبای هفت رنگ

این هفت رنگ دید ز رویش برون زنگ

گشت از خراش رمح تو روی سما کبود سختی رمح می کند اندام را کبود

خم شد بطاعت تو و چندان بایستاد گردون بخدمتت که شدش پشت پا کبود

چرخ از کجا و گلشن بخت تو از کجا فرقی تمام باشد از این سبز تا کبود

شاها من از تغابن چرخ سیاه گاه بیم است تا چو چرخ بپوشم قبا کبود

دستم بگیر ورنه چو ناخن سرم ببر — کم شد ز غبن ناخن انگشتها کبود

علیم مبین همه هنرم بین از آنکه هست — فایض نور گرچه بود توتیا کبود

چون نرگس و بنفشه ز آسیب روزگار — باشند دشمنان تو کور یا کبود

در آفتاب حادثه بگداخت پیکرم

ای آفتاب ملک فکن سایه بر سرم

ای کرده سیر کلک تو روی قمر سیاه — خود کیست در جهان که نکرده است سر سیاه

از کلک دولت همه را روشن است چشم — الا مرا که هست جهان در نظر سیاه

در گردش زمانه شب و روز می کشم — جوری ز مهر سفید و جفایی ز مهر سیاه

دارم ز خون دیده و اندوه روزگار — چون لاله رخ شکفته ولیکن جگر سیاه

خصم آبروی داد و زآن بخت تیره یافت — تو قیر دیده است و خریده بزر سیاه

زین بیش به حال من نظری کن وگرنه من — عالم ز دود سینه کنم سر به سر سیاه

بر بخت دشمن تو کنم ختم از آن که نیست — بالاتر از سیاهی رنگی مگر سیاه

بر هر چه بر ضمیر تو گنجد بیار دست — تا مد بقای عمر تو افزون ز هر چه هست

کس مثل مطلع رخ خوبت ندیده است — کاین مطلع از تجرد حسن آفریده است

عالم فروزی رخ تو تا بدیده صبح — بر خود ز رشک روی تو جامه دریده است

ابروت حاجبی است که بالین ناتوان — پیوسته در ملازمتش تن خمیده است

بی وجه نیست سرکشی زلف تو بدین — سر سوی آفتاب چه درخور کشیده است

عشقت عزیز ماست اگر خون خورد بهل — او را دلم بخون جگر پروریده است

عکسی مگر ز عارض تو بر چمن فتاد — کآتش چنین ز خرمن گل بر دمیده است

هر گه که عشوه از من و از ناز می دهی

جان میستانی از من و دل باز میدهی

آنرا که باد از سر زلفش خبر برد — زان بو که با خود آورد از خود بدر برد

چون تنگ بود این دل شوریده ام که او — پیوسته با خیال دهانت بسر برد

خط ترا که زلف کند تربیت به حسن — ناچار همچو زلف تو سر بر قمر برد

در زیر اشک غرقه شود رشته گهر — گر باد از حدیث تو او را خبر برد

بر چشم و روش باد زند هر که پیش دوست — از اشک دیده گوهر و از چهره زر برد

عشقت زند در در آمد و گفتا به عقل کو — تا رخت ازین سرای بجای دگر برد

بی آب گشت چشمم از آبروی آمده است — کز نوک کلک شاه بدامن گهر برد

آنکو بشست گرد ستم از رخ زمین

فرمانده ممالک دولت غیاث دین

روزی که ملک فارس بیکره خراب شد — تا باز از نوال کفش کامیاب شد

دهر از حرارت تف احداث باز رست — تا در دهان ملک ز کلکش لعاب شد

بر فرق حاسد آتش چو در گردن عدو — خورشید تاب داده بسان طناب شد

در دور او چو مست می امن شد جهان — از جام غصه کاسه گردون خراب شد

چون لطف شاه بر رخ دولت فکند چشم — در جویبار دولت از آن لحظه آب شد

ای خسروی که از سخطت دیده فتن — چون بخت بدسگال تو دایم بخواب شد

نقاشی آتش بجز غضب کس نکرده بود — هر شب که از شفق رخ گردون خضاب شد

از زخم چنگ معدلتت زهره بی کف است
خیزد ز بحر کف و تو را بحر در کف است

دری که هفت چرخ بدان افتخار کرد	بر خاک آستان تو دولت نثار کرد
اسرار چرخ را همه در چشم روزگار	رای تو بر زبان قلم آشکار کرد
کلک دبیر تو بد و انگشت بر گشود	هر عقده‌ای که پنجهٔ دهر استوار کرد
در بحر دست تو دهش پر زاست از آن که	هندو نکو تواند غوص بحار کرد
از خاک آستان تو خورشید سرمه ساخت	وز نعل مرکب تو فلک گوشوار کرد
اندر کنار کیست عروس سعادتی	کافلاک بهر تو همه عمر انتظار کرد
آثار او یقین که بماند به روزگار	ز آنها که دست حکم تو بار روزگار کرد

خود را به پیش پای تو چون بر زمین فکند
رای تو گفت سایه نشاید بر این فکند

آن را که دست مرحمتت بود بر سرش	هرگز کلاه بخت نفر سود بر سرش
مانند آتش از غضبت جان بدسگال	سوزد گهی و گاه رود دود بر سرش

قدرت فراز چرخ نهاد اولین قدم — وی بس قدم که باز پسین بود بر سرش
نه قبه بود طارم ایوان چرخ را — قدر تو قبهٔ دگر افزود بر سرش
زان اطلسی که جامهٔ قدر تو دوخته — این نه کلاه دار فلک بود بر سرش
شد گرم طبع چرخ ز مهر تو و ز شفق — لطف تو صندل شفقت سود بر سرش
بر ما چو نیکوئی نشود جز بدست تو — بد حال ماند آرزوی زود بر سرش

ذات ترا که در صفتش طفل کودن است
نه درخور ای فکرت تو دانش من است

کو سروری که بر در تو بنده وار نیست — جائیست که چرخ را ز غلامیت عار نیست
فرمان دهی که ملک جهان در ازل قضا — با تو فکند و گفت مرا با تو کار نیست
تو آن مدبری که بجز نیک فکرتت — کس را درون پردهٔ تقدیر بار نیست
تا اقتباس قدر ز جاه تو می کند — بنگر سپهر را که یکی از هزار نیست
در دهر تا جهان ز وقار تو شد پدید — هرگز نگفت کس که جهان پایدار نیست
جان در بر لطافت تو دم نمی زند — در چشم عقل زین سبب او را وقار نیست

از تو زمانه بس که گرفته است اعتبار　　لیکن زمانه را بر تو اعتبار نیست

از آفتاب حادثه بگداخت پیکرم

ای آفتاب ملک فکن سایه بر سرم

ای صاحب زمانه زمانت خجسته باد　　با عدل تو زمانه ز آفات رسته باد

چون صبح بهر خدمت آنکو ز جان نخاست　　چون شام در پلاس سیه ماتم نشسته باد

گر چرخ نی مثال تو دارد امید حکم　　در چاه دیو یأس امیدش گسسته باد

از خاک ملک غمزهٔ ظلم تو رفته باد　　وز گرد در و روی خیمهٔ تو شسته باد

چون قلب خصم گرمی بازار آفتاب　　پیش فروغ خنجر رایت شکسته باد

اندر طویله گاه اسیران حکم تو　　این توسن زمانه بدست تو بسته باد

هر گل که بشکفد ز گلستان دولتت　　در چشم دشمنان تو صد خار رسته باد

تا رکن جسم آتش و آبست و باد و خاک

فرمان تو روان شده در جسم ملک باد

عید نوروز است و عالم سبز و خندان گشته است | بوستان از حسن چون رخسار جانان گشته است
باد عیسی دم چو کرد احیای موات خاک را | سبزه ها شد خضر و باران آب حیوان گشته است
غنچهٔ مستور کز باد هوا آبستن است | از حیا در پردهٔ زنگار پنهان گشته است
خندهٔ شیرین گل تا دید باد کوه کن | بس که چون فرهاد در کوه و بیابان گشته است
شد بنفشه در لباس نیل تا نرگس نماند | رعد هم نالان و چشم ابر گریان گشته است

باز پیک عاشقان فراشی گل میکند
بلبل از سودای گل فریاد و غلغل میکند

بزم از این پس چون نگارستان چین باید نهاد | سنبل و گل بر یسار و بر یمین باید نهاد
گر بهار جنت فردوس داری آرزو | رخ به بزم پادشاه ملک و دین باید نهاد
خسرو اعظم جمال الدین که داغ حکم او | از تفاخر انس و جان را بر جبین باید نهاد
شیخ ابو اسحق آن شاهی که روز بار او | آسمان را هفت چادر بر زمین باید نهاد

گر سلیمان و سکندر در جهان آیند باز
هر دو را بر دست او تیغ و نگین باید نهاد

در حضیض بارگاه اوج گردون آمده
عشری از اقدام جاهت ربع مسکون آمده

گر ز خاک پای تو گردی به گردون بر شود
دولتش سرسبز گردد دیده اش انور شود

کلک و رایت گر ببرد از نظم جهان
فتنه ها بیخواب گردد آسمان بیخور شود

قرص خور بی سکهٔ نام تو کی یابد عیار
تا نیابد کیمیا را مس چگونه زر شود

گر نسیم لطف تو بر کوه و صحرا بگذرد
خار و خارا در حضیض و تل گل گوهر شود

گر سموم قهر تو روی آورد بر بحر و بر
از نهیبش آب و آتش خاک و خاکستر شود

ز آستان حضرتت تا آسمان یگانه گشت
بندهٔ این آستان شد خاک این درگاه گشت

باد عنفت چشمهٔ خور را مکدر می کند
خاک پایت توتیا در چشم اختر میکند

ابر دست گوهرافشان تو در روز عطا
آستین آرزو پر دُرّ و گوهر میکند

قدر تو بر هفت مسند چار بالش می نهد
تیغ تو دارائی اندر هفت کشور میکند

شمع این نه طارم فیروزه یعنی آفتاب — جان عالم را برای تو منور میکند
این سعادتها که مکتوبست بر پیشانیت — هر شبی تا روز سعد اکبر از بر میکند
بنده‌ای از بندگان حضرت جمشید باد — ذره‌ای از آفتاب خاطرت خورشید باد

گاه رزم و بزم تو با دشمنان و دوستان — تیغ زن بهرام باد و چنگ زن ناهید باد
باد سبز و تازه باغ نوبهار دولتت — تا وزد بر گل نسیم و تا جهد بر بید باد
چرخ و اختر را به اقبالت بسی امیدهاست — هر که را جز بر تو امید است نا امید باد
جاودان بر مسند عز و سریر سلطنت — کامرانی کن که عز و دولتت جاوید باد
تا شمار عنصر آب و آتش است و خاک و باد
دولتت چون آب و آتش باد و دشمن خاک باد

ای کریمی که بیک بخشش دست راد تست — حاصل بحر و دفین خانه کان در گرو است

دست تنگی من امروز بدان جای رسید — که بیک روزه کفافم دل و جان در گرو است

هرچه در خانهٔ من بود نهادم به گرو — کوزهٔ آب چه باشد که به نان در گرو است

به جو و کاه که البته از آن نیست گریز — زین و آلت همه با تنگ و عنان در گرو است

نوکران را چه توان گفت که چونست احوال — همه را ترکش و شمشیر و کمان در گرو است

چون ببینم عرفا هیچ نیارم گفتن — چون نگویم که بصد جای زبان در گرو است

نظم حالم که از این گونه خرابست و تباه — به همین فیض از آن کلک و بنان در گرو است

بر معشوقم آمد رکین فصاد — ز ساق نازک دلخواه رگ زد

بزد بر یک رگ او نیش و گوئی — مرا آن نیش بر پنجاه رگ زد

آنکس که به ظلمت دو گیسو   خورشید منور از زره افکند
با ما سخنی بگفت و دل را   از ما بربود و در چه افکند
دیدم که سر وفا ندارد   گرچه سر طره بر نهد بند

ای بت سرو قد سیمین تن   وی گل نو بهار و سرو چمن
چون دهی حسن خویش را تزیین   نکته ای گوش کن لطیف از من
طره را سر بسر بگردانش   بر سر طره خال عنبر زن
جمع کن طرهٔ پریشان را   در میانش سنان پنج افگن

هر چه پیش آید از زمانه ترا   از نکو حالی و ز بد حالی
دل بر آن شاد دار و غصه مخور   که نباشد ز حکمتی خالی

تشنه گشتم به راه کعبه شبی   قحط بود آب و من ترسیدم
رهبری را که بود نام عماد   کز همه رهبرانش بگزیدم
پیش افکندم و من از پس او   راست مانند باد پوییدم
شب تاریک راهبر گم شد   من به تفحص بسی بگردیدم
ناگهان بر کناره دره   چشمه آب و راهبر دیدم

پیشوای زمانه زین الدین   سرور اهل روزگاری تو
آسمان را غلام می‌خوانی   چرخ را بنده می‌شماری تو
در جهان آن یگانه‌ای امروز   که دوم در جهان نداری تو

رباعیات و دوبیتی‌ها

بر دست یکی تیغ چو آبست مرا
کزوی همه ساله فتح بابست مرا
پیوسته دل خصم کبابست مرا
وز کلهٔ او جام شرابست مرا

ای کرده ز لطف و قهر تو صنع خدا
در عهد ازل بهشت و دوزخ پیدا
بزم تو بهشت است و مرا جرمی نیست
چونست که در بهشت ره نیست مرا

چشم تو که چشم عالمی بست بخواب
خلقی ز غمش بیخود و داده مست بخواب
ترکیست و درون پاک دارد دلگذار
کاندر بر زنگیان رود مست بخواب

آفتابی که بندهٔ سرگردان
نام او را چو ذره در طلب است
زلف بر رخ نهاد و من گفتم
سر خورشید بر کنار شب است

چون مهر پری ز خاتم جم برداشت
دل تنگی راز اهل عالم برداشت
پرسیدم از او که چیست نامت جانا
در حال نگین از سر خاتم برداشت

امروز که دست صبح دامن برداشت
حسنی دیدم که هوش از تن برداشت
کی دانستم که حسن بد دارو نه
در پاش فتادم او سر من برداشت

گفتم سر زلف تو بسی سر خورده است
گفتا که بنه سرت اگر در خورد است
گفتم روزی ز قامتت بر بخورم
گفتا که ز سرو هیچ کس بر خورده است

گردن بنهاده ام به هر نرم و درشت
بر رویم اگر تیغ کشد ننهم پشت
گفتا که به انگشت بکن دیدهٔ خویش
بر دیدهٔ خویشتن نهادم انگشت

ای دوست جهان دمی است و آن دم هیچ است
بر عمر مبند دل که آن هم هیچ است
گر تو دهن و میان جانان بینی
معلوم تو گردد که دو عالم هیچ است

بر روی تو زلف را اقامت هوس است — سر فتنهٔ دور را ملامت هوس است
زابروی تو محراب نشین شد چشمت — آن کافر مست را سلامت هوس است

افسوس که آن یار پسندیده برفت — ناکرده مرا وداع و نادیده برفت
عالم همه پیش چشم من تاریک است — تا روشنی دیده‌ام از دیده برفت

تا چرخ فلک تیر و کمانت دیده است — بر تیر و کمان خویشتن خندیده است
در حیرتم از کمان تو کو خود را — بر دست تو زد مگر سرش گردیده است

تا دیده کمان مهرهٔ ابروی تو دید — دل در بر من همچو کبوتر بطپید
خال تو مرا به دانه در دام آورد — زلف تو مرا به حیله در دام کشید

گویند که ماه روزه نزدیک رسید — من بعد به گرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می — کاندر رمضان مست بخسبم تا عید

خط تو مرا ز غم چو مو گردانید
گلزار رخت ز رنگ و بو گردانید
بس دعوی خوبی تو کردم لیکن
خط تو مرا سیاه رو گردانید

چون ابر گهرفشانی لعل تو دید
از دیده ببارید بسی مروارید
دندان خوشت به زیر لب میخندید
گوهر سر انگشت به دندان بگزید

هم دست من تشنه بجامی نرسید
هم پای تمنا به مقامی نرسید
آن دل که بمانده بود در ناکامی
هم عاقبت الامر به کامی نرسید

تا گردش گنبد گردان باشد
تا عالم امتزاج ارکان باشد
تا معدن و تا نبات و حیوان باشد
سلطان جهان طغی تمور خان باشد

گر از رخ مه زلف چو چوگان ببرد
در حسن ز مه گوی ز میدان ببرد
جانها همه افتاده بدام غمش آه
از دست غمش کجا دلم جان ببرد

هر کس که قرین من غمخوار شود   از نالهٔ زار من دل افکار شود
ترسم که طبیب جان بیاید بر من   درد دل من ببیند و بیمار شود

تا نادرهٔ حسن رخت پیدا شد   گردون به نظارهٔ رخت پیدا شد
با روی تو صبح لاف هستی زد   در چشم جهانیان از آن رسوا شد

خون از دل افکار برون می‌آید   وز دیدهٔ خون بار برون می‌آید
گر خون بچکد از مژه‌ام نیست عجب   زیرا که گل از خار برون می‌آید

آنی که ابد ز عمر تو مایه کند   وز خاک درت سپهر پیرایه کند
جز جد تو عرش را نباشد این قدر   کو بر سر سایهٔ خدا سایه کند

معبود همیشه در سفر یارت باد   ایزد همه ساله در حضر یارت باد
در سال و مه و روز و شب و شام و سحر   اقبال ملازم و ظفر یارت باد

در میان آدمی که نام بی است — عقل هر کس ز کُنه آن قاصر
اوّل اوّل است اوّل او — آخر اوست آخر آخر

دیدم در شب مرده یکی شیر دلیر — با خواجه اثیر گفتم اینک شمشیر
با آن که اثر ز جان ندارد آخر — نامی باشد اگر ببری سر شیر

بگذشت بطرف چمن آن ماه سحر — قدّش چو بدید سرو در راه گذر
گفتا که به قدّ من همی ماند راست — گفتم برو ای دراز کوتاه نظر

امروز منم ز چرخ گردان بیزار — واندر کف دشمن شده از جان بیزار
تقدیر دوانید مرا ورنه منم — مانندهٔ ایوب ز کنعان بیزار

ای بارگهت ز چرخ گردان برتر — مرّیخ تو را خنجر و خورشید سپر
رمحت که سماک رمح او را لقب است — از جوشن نُه توی فلک کرده گذر

چون بگشائی طرهٔ پیچیدهٔ خویش خشنود شوم ز بخت شوریدهٔ خویش
چون زلف سیاه تو کند بی خوابم در دیده نهم سیاهی دیدهٔ خویش

زلف تو که شب رویست دایم کارش گه دزد نهند نام و گه عیّارش
مگذار کزین سان به سر خود گردد در بند کن و به خود فرو مگذارش

اشکم ز دُر افکند بسی دانه به خاک بر عزم سفر کرده روان توشه به خاک
پوشیده سیاه قرّة العینم از آنک هر روز کند چند جگر گوشه به خاک

تا چرخ صفت تو راست خندان لب لعل جُز باده نگشت همدم آن لب لعل
از لطف لب خوشت نماید دندان گو هم بگزد بسی بدندان لب لعل

۳ از مرد بخیل بس عجب نیست کو سر بنهد برابر مال
لیکن ز کریم بس عجب بود کو سر ننهاد بر سر مال

هر شب می اشک خویشتن نوش کنم — چون مجمر از آتش جگر جوش کنم
با خاموشی در سخن آیم و آنگه — با تنهایی دست در آغوش کنم

تا از جگر خصم کبابی نخورم — وز کاسهٔ کله‌اش شرابی نخورم
حقا که نخفتم و نگیرم آرام — باشد که نیاسایم و آبی نخورم

دیشب که مراجعت فتاد از سفرم — دلدار به تهنیت درآمد ز درم
بگرفت در آغوشم و بوسید سرم — از لعل و بلور کرد تاج و کمرم

من گوهر خود به قیمت کم ندهم — خاک در تو به مملکت جم ندهم
زخم تو به صد هزار مرهم ندهم — یک موی تو را به هر دو عالم ندهم

زد نرگس مست پرخمارش تیرم — من پیش دو زلف تابدارش میرم
صد جنگ بشد ز بهر بوسی و نداد — شد صلح بر آن که در کنارش گیرم

گویند جمشید به کف داشت مدام
جامی که جهان‌نما بود او را نام
در فارس که تختگاه صد جمشید است
امروز تو جمشیدی و بر دست تو جام

پیوسته بداغ آن کمان ابرویم
جز تیر پیامی نفرستد سویم
هر تیر که افکند ز خود دور چو من
آمد بر من نشست بر پهلویم

نرگس بشد و ابر برو شد گریان
آمد گل و بازگشت عالم خندان
ای نرگس رعنا که برفتی بجوان
بردار سر از خواب و ببین حال جهان

مدح تو گفتم و چو بود دروغ
من پشیمان شدم از آن گفتن
بعد از این هجو تو نگویم
سخن راست به توان گفتن

ای در نظرم جهان سیاه از غم تو
با درد تو می برم پناه از غم تو
بگرفت غمت دمم وگرنه ز دمی
در هر نفسی هزار آه از غم تو

ای لعل تو چاشنی به شکر داده / وی دندانت نظام گوهر داده
هر لحظه لبت به بوسه کاری ز من / یک جان بستده هزار دیگر داده

آن کره که بد سبق ز گردون برده / اینک مسکین به پای آخر مرده
اسبان دگر به ماتم او هستند / پوشیده پلاس و خاک بر سر کرده

ای خواجه چو بر خویش تو بد نپسندی / بر خلق هم از روی خرد نپسندی
خواهی که کسی بر تو بدی نپسندد / بر کس مپسند آنچه به خود نپسندی

گر تو می‌گویی نبودستم تورا / پیش از این مفعول مطلق بوده‌ای
بوده‌ام من فاعل مختار تو / تو مرا مفعول مطلق بوده‌ای

زد شمع بتان بر دل من دی ناری / در سوز و گداز از آن شدم دیناری
گفتا که به بی‌دلی شدی دیناری / گفتم که شدم بی‌دل و بی‌دین آری

ای یافته بر صدر کرم تمکینی — وی کام برآرندهٔ هر مسکینی

من مدح تو میخوانم و تو فارغ از آن — احسان چو نمی‌کنی کم از تحسینی

ابیات پراکنده و معمّا



امام افضل ایام و افتخار انام　　　تورا که گفت که گل ترک گیر و برخاست

ای آن که کمان تست پنجاه منی　　　پنجاه بسی گیرد و چندان باقی است

شیراز از تعدّی قاضی خراب شد　　　این مور بین که ملک سلیمان خراب کرد

حقّا که عجب بی سر و پایست فلان　　　کو بر سر و پای خویش جل می پوشد

صدرا همه از صدر افاضل بستان　　　پس فاضل دان هر آنچه باقی ماند

شیر بینزور می زنی به شکر		یوسف بد لقا علی جعفر

گفتم چو دریاست گهر پرور میر		شک نیست که دریاست ولی خس پرور

ای خواجه خطیر مغز خر خوردی تو		کاویخته از گردن مرغی سر خر

سحر کردی مگر تو خواجه بشیر		که سر بز روانه کردی شیر

بابای تو را دو نیمه کن وآن گاهش		دو چشم درا بکن بنه بر شکمش

زان دوائی که نیست انجامش		سر علت ببر که شد نامش

چشمهٔ آب از میانهٔ میل		گر جدا می کنی بگرید بیل

در حق کسی که صد بدی با من کرد
گر دست دهد هزار نیکی بکنم

امروز بدانستم و نتوانستم
دیروز ندانستم و بتوانستم

گر تو می‌خواهی که بر دریا چو موری بگذری
نعل زن بر پای پیل و در میان نیل زن

نام شاهی است که شد صورت و معنی حسن
آخر صبح و کنار سمن و طرف چمن

ای خواجه اگر تو نام خود می‌پرسی
آواز خر از دهان ماهی بشنو

گر نمیدانی تو نام خویشتن
چار دانگ کیر من در کون تو

نپویم بیش ازین دیگر در این راه
ازین گفتارها استغفر الله

کرده پی ای عماد ما می گیر	چشمه را دام و دام را چشمه

بس فرق بود میان شعر من و تو	تو مدح کسان گوئی و من حمد یکی

فهرست

عنوان	صفحه

صفحه	عنوان

عنوان	صفحه
رفت عمر و غم عشق ز دل ریش نرفت	۲۰
ساقیا عقل مرا مست کن ار جامی هست	۲۱
پایم مبند که سرم زیر دست تست	۲۲
می گزی لب را که طعم لعل خندانت خوشست	۲۳
از دوست بدشمن نتوان کرد شکایت	۲۳
شب روی خونی که از چشم بدور افتاده است	۲٤
هر آن نفس که نه با دوست میزنی باد است	۲۵
آن سرو گل اندام که در زیر قبا رفت	۲٦
جان من روی ز خاک کوی جانان بر نتافت	۲٦
یاقوت شکر بار ترا لذت قند است	۲۷
بس که جانم ز تمنای رخ یار بسوخت	۲۸
مائیم و غم عشق و سر کوی ملامت	۲۹

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه
باز در سودای تو امروز جان خواهم فشاند	٦٦
دوش شبم را صفت روز بود	٦٧
برقی از حسن تو پیدا شد و ناپید اشد	٦٧
سرو را خطه کمال نماند	٦٨
شوخی نگر که آن بت عیار می کند	٦٩
شوریده دل ما سر بهبود ندارد	٧٠
من سرو ندیدم که به بالای تو ماند	٧١
درمیان جان و دل چون اوفتاد	٧٢
عاشق آن باشد که بر خود سخت را آسان نهد	٧٣
بتم باز قصد جفا می کند	٧٣
دردمندی ز تو هرگز به دوائی نرسید	٧٤
گل رنگ نگار ما ندارد	٧٥

عنوان	صفحه

صفحه	عنوان
۸٤	آن چه مشکست که در طرّه پرچین دارد
۸۵	چو سر انگشت آن نگارین دید
۸٦	تیری کز آن دو غمزهٔ پرفن برون جهد
۸۷	تو مپندار که دوران همه یکسان گذرد
۸۸	دلم تا کی چنین افگار باشد
۸۸	من نشنیدم که خط برآب نویسند
۸۹	طاعت ما جرعه مغانه باشد
۹۰	صبا آمد به من بوی تو آورد
۹۰	خطی که قرین خال باشد
۹۱	صبا از زلف تو بوئی بعاشقان آورد
۹۲	چه فتنه ایست که ناگاه در جهان افتاد
۹۳	تا کی اندر طلبت دل بجهان درگردد

عنوان	صفحه
از آن سُنبل که بر گلنار دارد	۹۳
هر که را دلدار باید درد بیداد رمان کشد	۹۴
شب نیست کز غمت دل من خون نمیشود	۹۵
بوئی ز سر زلف نگارین به من آرید	۹۶
بروی دلفروزت عمرم به چه کار آید	۹۷
گر فتنهٔ عشق بیدار شد	۹۷
عشق آمد و از سینهٔ من جوش برآورد	۹۸
ای زده در مشک ناب صد گره و بند	۹۹
هوای باده و آهنگ جام خواهم کرد	۹۹
چشم مستت میزند هر لحظه ام تیری دگر	۱۰۰
زهی کشیده دل ما به زلف در زنجیر	۱۰۱
هر شبی بر خاک کویت جای سازم تا سحر	۱۰۲

صفحه	عنوان

صفحه	عنوان

عنوان	صفحه

صفحه	عنوان
۱٤۰	پدید نیست دگر ره دل بلا جویم
۱٤۱	آشکارا کنم این درد که در جان دارم
۱٤۲	در هجر تو زین گونه که بی صبر و سکونم
۱٤۲	ز سودای غم عشقت چنانم
۱٤۳	ساقی بده باده خلاصم ز چنگ غم
۱٤٤	دارم غم نهانی و پیدا نمی کنم
۱٤٥	من غریب که در هجر یار میگریم
۱٤٥	مرا دردیست اندر دل ولی گفتن نمی یارم
۱٤٦	بخت برگشت ز من تا تو برفتی ز برم
۱٤۷	دوش میرفت و آه میکردم
۱٤۸	دوش جانبازار در فضای کوی جانان یافتم
۱٤۹	از دوری کنار تو هستم میان غم

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

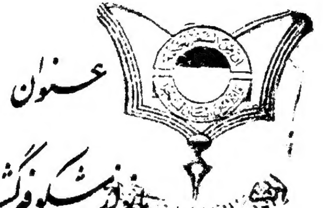
صفحه	عنوان
۱۶۷	چرا گل میکند بیداد چندین
۱۶۸	مکن وز مهربانان رو مگردان
۱۶۹	ای وصالت آرزوی جان غم پرور من
۱۶۹	چند خوری خون دلم چیست ترا با دل من
۱۷۰	چون سایه منم فتان و خیزان
۱۷۱	گرچه رفت آب رخ من در سر یاری او
۱۷۲	ای صبا احوال من با او بگو
۱۷۲	گر عاقلی در عشق او دیوانه شو دیوانه شو
۱۷۳	ای ز نور رخت افتاده به رشک پروانه
۱۷٤	ماییم و دلی به غم نشسته
۱۷٤	نمی کنی نفسی سوی من به لطف نگاه
۱۷۵	آه از آن طرهٔ سر افگنده

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

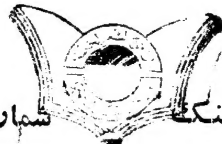


بخطّ علی عُریانی

مجموعه دیوان‌ها و دفترها

تالار کتاب تقدیم می‌کند

مرآةالمثنوی	شمارهٔ مجموعه ۱	جلد زرکوب
دیوان ادیب پیشاوری	شمارهٔ مجموعه ۲	»
دیوان مخفی «زیب‌النساء بیگم»	شمارهٔ مجموعه ۳	»
دیوان زرگر اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۴	»
دیوان غنی کشمیری	شمارهٔ مجموعه ۵	»
دیوان نیازجوشقانی	شمارهٔ مجموعه ۶	»
دیوان محیط قمی	شمارهٔ مجموعه ۷	»
دیوان سرخوش تفرشی	شمارهٔ مجموعه ۸	»
دیوان مستورهٔ کردستانی «ماه‌شرف‌خانم»	شمارهٔ مجموعه ۹	»
دیوان شیخ‌الرئیس افسر	شمارهٔ مجموعه ۱۰	»
دیوان شاطر عباس صبوحی	شمارهٔ مجموعه ۱۱	»
مشاعرهٔ احمد	شمارهٔ مجموعه ۱۲	»
دیوان خروس‌لاری جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۱۳	»
دیوان غبار همدانی	شمارهٔ مجموعه ۱۴	»
گفتگو در شعر فارسی	شمارهٔ مجموعه ۱۵	»
دیوان گلچین معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۶	»
دیوان نثار گرمرودی	شمارهٔ مجموعه ۱۷	»
بحرطویل‌های هدهد میرزا	شمارهٔ مجموعه ۱۸	»
گلزار معانی	شمارهٔ مجموعه ۱۹	»
دیوان نظام وفا	شمارهٔ مجموعه ۲۰	»
دیوان جیحون یزدی	شمارهٔ مجموعه ۲۱	»
دیوان همای شیرازی «شکرستان» جلد اول	شمارهٔ مجموعه ۲۲	»
دیوان خسروی	شمارهٔ مجموعه ۲۳	»
دیوان دولتشاه قاجار	شمارهٔ مجموعه ۲۴	»
دیوان رفیق اصفهانی	شمارهٔ مجموعه ۲۵	»
دیوان فتح‌الله‌خان شیبانی کاشانی	شمارهٔ مجموعه ۲۶	»
دیوان خوشدل تهرانی	شمارهٔ مجموعه ۲۷	»
دیوان وثوق	شمارهٔ مجموعه ۲۸	»
دیوان درویش عبدالمجید طالقانی	شمارهٔ مجموعه ۲۹	»
دیوان صباحی بیدگلی	شمارهٔ مجموعه ۳۰	»



دیوان ابوالعینک	شماره مجموعه	۳۱	جلد زرکوب
دیوان طائی شمیرانی	«	۳۲	«
دیوان طراز یزدی	«	۳۳	«
دیوان قاسم کاهی	«	۳۴	«
دیوان جلال‌الدین عضد یزدی	«	۳۵	«
دیوان عطار شیرازی	«	۳۶	«
دیوان فخری هروی	«	۳۷	«
دیوان عصمت بخارائی	«	۳۸	«
دیوان شیخ احمد جام (ژنده پیل)	«	۳۹	«
دیوان هنر جندقی	«	۴۰	«
دیوان روشن اردستانی	«	۴۱	«
دیوان مدهوش تهرانی	«	۴۲	«
دیوان قصاب مازندرانی	«	۴۳	«
دیوان صفی چرگس	«	۴۴	«
دیوان سهائی کرمانی	«	۴۵	«
دیوان سحاب اصفهانی	«	۴۶	«
دیوان حسینعلی منشی کاشانی	«	۴۷	«
دیوان شوخ	«	۴۸	«
دیوان مجنون تویسرکانی	«	۴۹	«
نقدالشعر	«	۵۰	«